صادق هدایت

بوف کور

چاپ ششم



تهران

۱۳۳۶ - ۱۹۵۷

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر



عنوان نوشته های صادق هدایت درچاپ جدید
مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر

محل و تاریخ چاپ نخست:

۱ - فوائد گیاهخواری	برلن ۱۳۰۶
۲ - زنده بگور (مجموعه داستان)	تهران ۱۳۰۹
۳ - پروین دختر ساسان	تهران ۱۳۰۹
(و « اصفهان نصف جهان » تهران ۱۳۱۱) (بهمراه کتاب « انتظار » ازحسن قائمیان)	
٤ - سه قطره خون (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۱
۵ - سایه روشن (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۱۲
۶ - علویه خانم (و « ولنگاری » ۱۳۲۳)	تهران ۱۳۱۲
۷ - نیرنگستان	تهران ۱۳۱۲
۸ - مازیار (با م . مینوی)	تهران ۱۳۱۲
۹ - وغ وغ ساهاب (با م . فرزاد)	تهران ۱۳۱۳
۱۰- ترانه‌های خیام	تهران ۱۳۱۳
۱۱ - بوف کور	بمبئی ۱۳۱۵
۱۲ - سگ ولگرد (مجموعهٔ داستان)	تهران ۱۳۲۱
۱۳ - گزارش گمان شکن	تهران ۱۳۲۲

۱۴ - زند وهومن یسن تهران ۱۳۲۳
(و «کارنامه اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲)

۱۵ - حاجی آقا تهران ۱۳۲۴

۱۶ - گروه محکومین (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۷

۱۷ - مسخ (با حسن قائمیان) تهران ۱۳۲۹

۱۸ - مجموعهٔ نوشته های پراکنده تهران ۱۳۳۴
(شامل داستانها، ترجمه ها، مقاله ها وجزوه های گوناگون)

۱۹ - توپ مرواری

در زندگی زخمهائی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا میخورد و میتراشد.

این درد ها را نمیشود بکسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این درد های باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمد های نادر و عجیب به شمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آنرا با لبخند شکاك و تمسخر آمیز تلقی بکنند - زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی بتوسط شراب و خواب مصنوعی بوسیلهٔ افیون و مواد مخدره است - ولی افسوس که تأثیر اینگونه دارو ها موقت است و بجای تسکین پس از مدتی برشدت درد میافزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس

سایهٔ روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد برد ؟

من فقط بشرح یکی از این پیش آمد ها میپردازم که برای خودم اتفاق افتاده و بقدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده‌ام ، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراك بشر است زندگی مرا زهر آلود خواهد کرد ـ زهر آلود نوشتم ، ولی میخواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته وخواهم داشت .

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست ، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم ، شاید بتوانم راجع بآن یك قضاوت کلی بکنم ، نه ، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلا خودم بتوانم باور بکنم ـ چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند ـ فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم ـ زیرا در طی تجربیات زندگی باین مطلب بر خوردم که چه ورطهٔ هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد ، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگهدارم و . اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم ، فقط برای اینست که خودم را بسایه ام معرفی بکنم ـ سایه ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه می نویسم با اشتهای هر چه تمامتر می بلعد ـ برای اوست که میخواهم آزمایشی بکنم : ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم .

چون از زمانیکه همهٔ روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! - باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه میکند - آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من بوجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس میکنم، می‌بینم و می‌سنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایهٔ خودم مینویسم که جلو چراغ بدیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

. . . .

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید - اما افسوس، این شعاع آفتاب، نبود بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستارهٔ پرنده بود که بصورت یک زن یا فرشته بمن تجلی کرد و در روشنائی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه همهٔ بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و بعظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید نا پدید بشود دوباره ناپدید شد - نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگهدارم.

سه‌ماه - نه دو ماه وچهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشمهای جادوئی یا شراره کشنده

چشمهایش در زندگی من همیشه ماند - چطور میتوانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته بزندگی من است ؟

نه ، اسم او را هرگز نخواهم برد ، چون دیگر او با آن اندام اثیری ، باریک و مه آلود ، با آن دو چشم درشت متعجب ودرخشان که پشت آن زندگی من آهسته ودردناک می- سوخت و میگداخت ، او دیگر متعلق باین دنیای پست درنده نیست - نه ، اسم او را نباید آلوده بچیزهای زمینی بکنم .

بعد از او من دیگر خودم را از جرگهٔ آدمها ، از جرگهٔ احمق ها و خوشبخت ها بکلی بیرون کشیدم و برای فراموشی بشراب و تریاک پناه بردم - زندگی من تمام روزمیان چهار دیوار اطاقم میگذشت و میگذرد - سرتاسر زندگیم میان چهار دیوار گذشته است .

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود - همهٔ وقتم وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک میشد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان را اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم ، برای اینکه وقت را بکشم .

از حسن اتفاق خانه‌ام بیرون شهر ، در یک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده - اطراف آن کاملا مجزا و دورش خرابه است . فقط از آن طرف خندق خانه های گلی توسری خورده پیدا است و شهر شروع میشود . نمیدانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در

عهد دقیانوس ساخته ، چشمم را که می بندم نه فقط همهٔ سوراخ سنبه هایش پیش چشمم مجسم میشود ، بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس میکنم. خانه ایکه فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همهٔ اینها را بنویسم تا ببینم که بخودم مشتبه نشده باشد ، باید همهٔ اینها را بسایهٔ خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم. آری ، پیشتر برایم فقط یك دلخوشی یا دلخوشکنك مانده بود. میان چهار دیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی میکردم و با این سرگرمی مضحك وقت را میگذرانیدم ، اما بعد از آنکه آن دو چشم را دیدم ، بعد از آنکه او را دیدم اصلا معنی ، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد - ولی چیزیکه غریب ، چیزیکه باور نکردنی است نمیدانم چرا موضوع مجلس همهٔ نقاشیهای من از ابتدا یك جور و یك شکل بوده است. همیشه یك درخت سرو میکشیدم که زیرش پیر مردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان عبا بخودش پیچیده ، چنباتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را بحالت تعجب به لبش گذاشته بود. - روبری او دختری با لباس سیاه بلند خم شده باو گل نیلوفر تعارف میکرد - چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت - آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام ، یا در خواب بمن الهام شده بود ؟ نمیدانم ، فقط میدانم که هر چه نقاشی می-کردم همه اش همین مجلس و همین موضوع بود ، دستم بدون

اراده این تصویر را میکشید وغریب تر آنکه برای این نقش مشتری پیدا میشد و حتی بتوسط عمویم از این جلد قلمدانها بهندوستان میفرستادم که میفروخت و پولش را برایم میفرستاد .

این مجلس در عین حال بنظرم دور و نزدیک میآید ، درست یادم نیست ـ حالا قضیه ای بخاطرم آمد ـ گفتم ، باید یاد بود های خودم را بنویسم ، ولی این پیش آمد خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی بموضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم ـ دو ماه پیش ، نه ، درست دو ماه و چهار روز میگذرد . سیزده نوروز بود . همهٔ مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند ـ من پنجرهٔ اطاقم را بسته بودم ، برای اینکه سر فارغ نقاشی بکنم ، نزدیک غروب گرم نقاشی بودم یکمرتبه در باز شد و عمویم وارد شد ـ یعنی خودش گفت که عموی من است ، من هـرگز او را ندیده بودم ، چون از ابتدای جوانی بمسافرت دور دستی رفته بود . گویا ناخدای کشتی بود ، تصور کردم شاید کار تجارتی با من دارد ، چون شنیده بودم که تجارت هم میکند ـ بهر حال عموی پیر مردی بود ، قوز کرده که شالمهٔ هندی دور سرش بسته بود ، عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود ، یخه اش باز و سینه پشم آلودش دیده میشد . ریش کوسه‌اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود میشد دانه دانه شمرد ، پلکهای ناسور سرخ و لب شکری داشت ـ یک شباهت دور و مضحک با من داشت ، مثل اینکه عکس من روی آینهٔ دق افتاده

باشد ـ من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم ، بمحض ورود رفت کنار اطاق چمباتمه زد ـ من بفکرم رسید که برای پذیرائی او چیزی تهیه بکنم ، چراغ را روشن کردم ، رفتم در پستوی تاریك اطاقم ، هر گوشه را وارثی می - کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا بکنم ، اگرچه میدانستم که در خانه چیزی بهم نمیرسد ، چون نه تریاك برایم مانده بود و نه مشروب ـ ناگهان نگاهم ببالای رف افتاد ـ گویا بمن الهام شد ، دیدم یك بغلی شراب کهنه که بمن ارث رسیده بود ـ گویا بمناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند ـ بالای رف بود ، هیچوقت من باین صرافت نیفتاده بودم ، اصلا بکلی یادم رفته بود ، که چنین چیزی در خانه هست . برای اینکه دستم بهرف برسد ، چهار پایه ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم ولی همینکه آمدم بغلی را بردارم نا گهان از سوراخ هوا خور رف چشمم ببیرون افتاد ـ دیدم در صحرای پشت اطاقم پیر مردی قوز کرده ، زیر درخت سرو نشسته بود و یك دختر جوان ، نه ـ یك فرشتهٔ آسمانی جلو او ایستاده ، خم شده بود و با دست راست گل نیلوفر کبودی باو تعارف میکرد ، در حالی که پیر مرد ناخن انگشت سبابه دست چپش را میجوید .

دختر درست در مقابل من واقع شده بود ، ولی بنظر میآمد که هیچ متوجه اطراف خود نمیشد . نگاه میکرد ، بی آنکه نگاه کرده باشد ؛ لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنارلبش خشك شده بود ، مثل اینکه بفکر شخص غایبی بوده باشد ـ از

آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر ، چشمهائی که مثل این بود که بانسان سرزنش تلخی میزند ، چشمهای مضطرب ، متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده او را دیدم و پرتو زندگی من روی‌این گویهای براق پر معنی ممزوج و در ته آن جذب شد ـ این آینهٔ جذاب همه هستی مرا تا آنجائیکه فکر بشر از درك آن عاجز است بخودش کشید ـ چشمهای مورب ترکمنی که یك فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت ، در عین حال میترسانید وجذب میکرد ، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناك و ماوراء طبیعی دیده بود که هرکسی نمیتوانست ببیند ، گونه‌های برجسته ، پیشانی بلند . ابروهای باریک بهم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه باز ، لبهائیکه مثل این بود تازه از یك بوسهٔ گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود . موهای ژولیده سیاه ونامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یکرشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود ـ لطافت اعضا و بی اعتنائی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت میکرد ، فقط یك دختر رقاص بتکده هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد .

حالت افسرده و شادی غم انگیزش همه اینها نشان میداد که او مانند مردمان معمولی نیست ، اصلا خوشگلی او معمولی نبود ، او مثل یک منظرهٔ رؤیای افیونی بمن جلوه کرد . . . او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در من تولید کرد . اندام نازك وکشیده با خط متناسبی که از شانه ، بازو ، پستانها ، سینه ، کپل وساق پاهایش پائین میرفت مثل این بود که تن او را از

آغوش جفتش بیرون کشیده باشند ـ مثل ماده مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود، بلکه وقتیکه من نگاه کردم گویا میخواست از روی جوئی که بین او و پیر مرد فاصله داشت بپرد ولی نتوانست، آنوقت پیر مرد زد زیر خنده، خندهٔ خشك و زننده‌ای بود که مو را بتن آدم راست میکرد، یك خنده سخت دورگه و مسخره آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند، مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهار پایه پائین جستم ـ نمیدانم چرا میلرزیدم ـ یك نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود، مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم ـ بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم ـ چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمی ـ دانم ـ همینکه بخودم آمدم بغلی شراب را بر داشتم، وارد اطاق شدم، دیدم عمویم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود ـ اما زنگ خنده خشك پیر مرد هنوز توی گوشم صدا میکرد.

هوا تاریك میشد، چراغ دود میزد، ولی لرزهٔ مکیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود ـ زندگی من از این لحظه تغییر کرد ـ بیك نگاه کافی بود، برای اینکه آن فرشتهٔ آسمانی، آن دختر اثیری، تا آنجائی

که فهم بشر عاجز از ادراك آن است تأثیر خودش را در من بگذارد .

در این وقت از خود بیخود شده بودم ؛ مثل اینکه من اسم او را قبلا میدانسته‌ام . شراره چشمهایش ، رنگش ، بویش ، حرکاتش همه بنظر من آشنا می‌آمد ، مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده از یك اصل و یك ماده بوده و بایستی که بهم ملحق شده باشیم . میبایستی در این زندگی نزدیك او بوده باشم . هرگز نمیخواستم او را لمس بکنم ، فقط اشعهٔ نامرئی که از تن ما خارج و بهم آمیخته می‌شد کافی بود . این پیش آمد وحشت انگیز که باولین نگاه بنظر من آشنا آمد ، آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمی کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بوده‌اند ، که رابطهٔ مرموزی میان آنها وجود داشته است ؟ در این دنیای پست یا عشق او را میخواستم و یا عشق هیچکس را - آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند ؟ ولی خندهٔ خشک و زنندهٔ پیر مرد - این خنده مشئوم رابطه میان ما را از هم پاره کرد .

تمام شب را باین فکر بودم ، چندین بار خواستم بروم از روزنهٔ دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خندهٔ پیر مرد می‌ترسیدم ، روز بعد را هم بهمین فکر بودم . آیا میتوانستم از دیدارش بکلی چشم بپوشم ؟ فردای آنروز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم ولی همینکه پردهٔ جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم دیوار سیاه

تاریك ، مانند همان تاریکی که سر تاسر زندگی مرا فرا گرفته جلو من بود - اصلا هیچ منفذ و روزنه‌ای بخارج دیده نمیشد - روزنه چهار گوشه دیوار بکلی مسدود و از جنس آن شده بود ، مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است - چهار پایه را پیش کشیدم ولی هر چه دیوانه وار روی بدنهٔ دیوار مشت میزدم و گوش میدادم یا جلو چراغ نگاه میکردم کمترین نشانه ای از روزنه دیوار دیده نمیشد و بدیوار کلفت و قطور ضربه های من کارگر نبود - یکپارچه سرب شده بود .

آیا میتوانستم بکلی صرف نظر بکنم ؟ اما دست خودم نبود از این ببعد مانند روحی که در شکنجه باشد ، هر چه انتظار کشیدم - هر چه کشیك کشیدم ، هر چه جستجو کردم ، فایده ای نداشت . - تمام اطراف خانه مان را زیر پا کردم ، نه یك روز ، نه دو روز ، بلکه دو ماه و چهار روز مانند اشخاص خونی که بمحل جنایت خودشان بر میگردند ، هر روز طرف غروب مثل مرغ سر کنده دور خانه مان میگشتم ، بطوری که همهٔ سنگها و همهٔ ریگهای اطراف آن را میشناختم . اما هیچ اثری از درخت سرو ، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم - آنقدر شب ها جلو مهتاب زانو بزمین زدم ، از درختها ، از سنگها ، از ماه که شاید او بماه نگاه کرده باشد ، استغاثه و تضرع کرده‌ام و همهٔ موجودات را بکمك طلبیده‌ام ولی کمترین اثری از او ندیدم - اصلا فهمیدم که همه اینکار ها بیهوده است ، زیرا او نمیتوانست با چیز های این دنیا رابطه و

وابستگی داشته باشد ـ مثلا آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می داده بایستی از یك چشمه منحصر بفرد ناشناس و یا غار سحر آمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه معمولی نبوده و دستهای مادی، دستهای آدمی آن را ندوخته بود ـ او یك وجود بر گزیده بود ـ فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی برویش میزد صورتش می‌پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را می‌پیچید انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد.

همه اینها را فهمیدم، این دختر، نه این فرشته، برای من سرچشمه تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یکنفر بیگانه، یکنفر آدم معمولی اورا کنفت و پژمرده میکرد.

از وقتی که او را گم کردم، از زمانیکه یك دیوار سنگین، یك سد نمناك بدون روزنه بسنگینی سرب جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگیم برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت؛ زیرا او مرا ندیده بود، ولی من احتیاج باین چشمها داشتم و فقط یك نگاه او کافی بود که همهٔ مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند ـ بیك نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این ببعد بمقدار مشروب و تریاك خودم افزودم، اما

افسوس بجای اینکه این داروهای نا امیدی فکر مرا فلج وکرخت بکند، بجای اینکه فراموش بکنم ، روز بروز ، ساعت بساعت ، دقیقه بدقیقه فکر او ، اندام او ، صورت او خیلی سخت تر از پیش جلوم مجسم میشد.

چگونه میتوانستم فراموش بکنم؟ حشمهایم ،که باز بود و رویهم میگذاشتم در خواب و در بیداری او جلو من بود. از میان روزنه پستوی اطاقم ، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته ، از میان سوراخ چهار گوشه که ببیرون بازمیشد دایم جلو چشمم بود.

آسایش بمن حرام شده بود ، چطور میتوانستم آسایش داشته باشم ؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که بگردش بروم ، نمیدانم چرا میخواستم و اصرار داشتم که جوی آب ، درخت سرو ، و بته گل نیلوفر را پیدا بکنم - همانطوریکه بتریاك عادت کرده بودم ، همانطور باین گردش عادت داشتم ، مثل اینکه نیروئی مرا باین کار وادار میکرد . در تمام راه همه‌اش بفکر او بودم . بیاد اولین دیداری که از او کرده بودم ومی- خواستم محلیکه روز سیزده بدر او را در آنجا دیده بودم‌پیدا بکنم . - اگر آنجا را پیدا میکردم ، اگر میتوانستم زیر آن درخت سرو بنشینم حتماً درزندگی من آرامشی تولید میشد - ولی افسوس بجز خاشاك و شن داغ و استخوان دنده اسب وسگی که ووی خاکروبه ها بو میکشید چیز دیگری نبود - آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم ؟ - هرگز ، فقط او را دزدکی

و پنهانی از یک سوراخ ، از یک روزنه بدبخت پستوی اطاقم دیدم - مثل سگ گرسنه‌ایکه روی خاکروبه ها بو میکشد و جستجو میکند، اما همینکه از دور زبیل میآورند از ترس میرود پنهان میشود ، بعد بر میگردد که تکه های لذیذ خودش را در خاکروبه تازه جستجو بکند منهم همان حال را داشتم ، ولی این روزنه مسدود شده بود - برای من او یکدسته گل تروتازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب بگردش رفتم ، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود - در هوای بارانی که از زنندگی رنگها و بی حیائی خطوط اشیاء میکاهد ، من یکنوع آزادی و راحتی حس میکردم و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می‌شست - در این شب آنچه که نباید بشود شد - من بی اراده پرسه میزدم ولی در این ساعتهای تنهائی ، در این دقیقه ها که درست مدت آن یادم نیست خیلی سخت‌تر از همشیه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد ، صورت بیحرکت و بی حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود .

وقتیکه بر گشتم گمان میکنم خیلی از شب گذشته بود و مـه انبوهی در هوا متراکم شده بود ، بطوریکه درست جلو پایم را نمیدیدم . ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود جلو در خانه‌ام که رسیدم دیدم یک هیکل سیاهپوش ، هیکل زنی روی سکوی در خانه‌ام نشسته .

کبریت زدم که جای کلید قفل را پیدا بکنم ولی نمیدانم چرا بی اراده چشمم بطرف هیکل سیاهپوش متوجه شد و در چشم مورب ، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود ، همان چشمهائی را که بصورت انسان خیره میشد بی آنکه نگاه بکند شناختم ، اگر او را سابق بر این هم ندیده بودم ، میشناختم - ، نه ، گول نخورده بودم . این هیکل سیاهپوش او بود - من مثل وقتیکه آدم خواب میبیند ، خودش میداند که خواب است و میخواهد بیدار شود اما نمی تواند ، مات ومنگ ایستادم . سر جای خودم خشك شدم - کبریت تا ته سوخت و انگشتهایم را سوزانید ، آنوقت یکمرتبه بخودم آمدم ، کلید را در قفل پیچانیدم ، در باز شد ، خودم را کنار کشیدم - او مثل کسیکه راه را بشناسد از روی سکو بلند شد ، از دالان تاریك گذشت . در اطاقم را باز کرد ومنهم پشت سر او وارد اطاق شدم . دستپاچه چراغ را روشن کردم ، دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده . صورتش در سایه واقع شده بود . نمیدانستم که او مرا می بیند یا نه ، صدایم را میتوانست بشنود یا نه ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت . مثل این بود که بدون اراده آمده بود .

آیا ناخوش بود راهش راگم کرده بود ؟ او بدون اراده مانند یکنفر خواب گرد آمده بود - درین لحظه هیچ موجودی حالاتی را که من طی کردم نمی تواند تصور بکند - یکجور درد گوارا و نا گفتنی حس کردم - نه ، گول نخوده بودم . این همان

زن ، همان دختر بود که بدون تعجب ، بدون یك کلمه حرف وارد اطاق من شده بود ؛ همیشه پیش خودم تصور میکردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود . این حـالت برایم حکم یك خواب ژرف بی‌پایان را داشت چون باید بخواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت ، چون در حالت ازل و ابد نمیشود حرف زد .

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت . صورتش یک فراموشی گیج کنندهٔ همه صورتهای آدم های دیگر را برایم میآورد - بطوریکه از تماشای او لرزه باندامم افتاد و زانوهایم سست شد - در این لحظه تمام سر گذشت دردناك زندگی خودم را پشت چشم های درشت، چشمهای بی اندازه درشت او دیدم ، چشمهای تر و براق ، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند - در چشمهایش - در چشمهای سیاهش شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو میکردم پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ورشدم ، مثل این بود که قوه ای را از درون وجودم بیرون میکشند ، زمین زیر پایم میلرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم .

قلبم ایستاد ، جلو نفس خودم را گرفتم ، میترسیدم کـه نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود سکوت او حکم معجز را داشت ، مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما

کشیده بودند ، از این دم ، ازاین‌ساعت و یا ابدیت خفه میشدم - چشمهای خسته او مثل اینکه یك چیز غیر طبیعی که همه کس نمیتواند ببیند ، مثل اینکه مرگ را دیده باشد ، آهسته بهم رفت ، پلکهای چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان کندن روی آب می آید از شدت حرارت تب بخودم لرزیدم و با سر آستین عرق روی پیشانیم را پاك کردم .

صورت او همان حالت آرام و بیحرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده تر و لاغر تر شده بود . همینطور که دراز کشیده بود ناخن انگشت سبابه دست چپش را میجوید - رنگ صورتش مهتابی و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا ، بازو و دو طرف سینه وتمام تنش پیدا بود .

برای اینکه اورا بهتر ببینم من خم شدم ، چون چشمهایش بسته شده بود . اما هر چه بصورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من بکلی دور است - ناگهان حس کردم که من بهیچوجه از مکنونات قلب او خبر ندارم و هیچ رابطه ای بین ما وجود ندارد .

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او ، گوشهای حساس او که باید بیك موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد از صدای من متنفر بشود .

بفکرم رسید که شاید گرسنه ویا تشنه‌اش باشد ، رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگرچه میدانستم که هیچ چیزی در خانه بهم نمیرسد - اما مثل اینکه بمن الهام شد ،

بالای رف یك بغلی شراب کهنه که از پدرم بمن ارث رسیده بود داشتم ـ چهار پایه را گذاشتم ـ بغلی شراب را پائین آوردم ـ پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم ، دیدم مانند بچه خسته و کوفته ای خوابیده بود . او کاملا خوابیده بود و مژه های بلندش مثل مخمل بهم رفته بود ـ سر بغلی را باز کردم و یك پیاله شراب از لای دندان‌های کلید شده‌اش آهسته در دهن او ریختم .

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهانی تولید شد . چون دیدم این چشمها بسته شده ، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه میکرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا میفشرد ، کمی آرام گرفت . صندلی خودم را آوردم ، کنار تخت گذاشتم و بصورت او خیره شدم ـ چه صورت بچه‌گانه ، چه حالت غریبی ! آیا ممکن بود این زن ، این دختر ، یا این فرشته عذاب (چون نمیدانستم چه اسمی رویش بگذارم) آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد ؟ آنقدر آرام ، آنقدر بی‌تکلف ؟

حالا میتوانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد میشد ببویم ـ نمیدانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم . چون دستم باختیار خودم نبود و روی زلفش کشیدم ـ زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود ـ بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم ـ موهای او سرد و نمناك بود ـ سرد ، کاملا سرد . مثل اینکه چند روز میگذشت که مرده بود ـ من اشتباه نکرده بودم ، او مرده بود . دستم را از توی پیش سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم ـ کمترین تپشی احساس

نمیشد ، آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم ؛ ولی کمترین اثرزندگی در او وجود نداشت . . .

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم ، حرارت خودرا باو بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم شاید باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم - لباسم را کندم رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم - مثل نر و ماده مهر گیاه بهم چسبیده بودیم ، اصلا تن او مثل تن ماده مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت - دهنش گس و تلخ مزه ، طعم ته خیار را میداد - تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود . حس میکردم که خون در شریانم منجمد میشد و این سرما تا ته قلب من نفوذ میکرد - همه کوششهای من بیهوده بود . از تخت پائین آمدم ، رختم را پوشیدم . نه ، دوروغ نبود ، او اینجا در اطاق من ، در تختخواب من آمده تنش را بمن تسلیم کرد ، تنش و روحش هر دو را بمن داد !

تا زنده بود ، تا زمانی که چشمهایش از زندگی سرشار بود ، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه میداد . ولی حالا بی حس وحرکت ، سرد و با چشمهای بسته شده آمده خودش را تسلیم من کرد - با چشمهای بسته !

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلا زندگی من مستعد بود که زهر آلود بشود و من بجز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را نمیتوانستم داشته باشم - حالا اینجا در اطاقم تن وسایه‌اش را بمن داد - روح شکننده وموقت

او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده‌اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه میکرد و در دنیای سایه‌های سرگردان رفت، گویا سایه مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس وحرکت آنجا افتاده بود ـ عضلات نرم و لمس او، رگ و پی استخوان هایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراك لذیذی برای کرمها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود ـ من در این اطاق فقیر پر از نکبت و مسکنت در اطاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه دیوار ها فرو رفته بود. بایستی یك شب بلند تاریك سرد و بی انتها در جوار مرده بسر ببرم ـ با مرده او ـ بنظرم آمد که تا دنیا دنیا است تا من بوده‌ام ـ یك مرده، یك مرده سرد و بی حس وحرکت در اطاق تاریك با من بوده است.

درین لحظه افکارم منجمد شده بود، یك زندگی منحصر بفرد عجیب در من تولید شد. چون زندگیم مربوط بهمه هستیهائی میشد که دور من بودند، بهمه سایه هائی که در اطرافم میلرزیدند و وابستگی عمیق و جدائی نا پذیر با دنیا وحرکت موجودات و طبیعت داشتم و بوسیله رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه عناصر طبیعت برقرار شده بود ـ هیچگونه فکر و خیالی بنظرم غیر طبیعی نمی آمد ـ من قادر بودم بآسانی برموز نقاشی های قدیمی، باسرار کتابهای مشکل فلسفی، بحماقت ازلی اشکال وانواع پی ببرم. زیرا درین لحظه من در گردش زمین و افلاك، در نشو و ـ نمای رستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده،

دور و نزدیك با زندگی احساساتی من شریك و توأم شده بود.

در اینجور مواقع هر کس بیك عادت قوی زندگی خودش، بیك وسواس خود پناهنده میشود: عرق خور میرود مست میکند، نویسنده مینویسد، حجار سنگتراشی میکند و هر کدام دق دل و عقده خودشان را بوسیله فرار در محرك قوی زندگی خود خالی میکنند و در این مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی میتواند از خودش شاهکاری بوجود بیاورد - ولی من، من که بی ذوق و بیچاره بودم، یك نقاش روی جلد قلمدان چه میتوانستم بکنم؟ با این تصاویر خشك براق و بی روح که همه‌اش بیك شکل بود چه میتوانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار وحرارت مفرطی حس میکردم، یکجور ویرو شور مخصوصی بود، میخواستم این چشمهائیکه برای همیشه بهم بسته شده بود روی کاغذ بکشم و برای خودم نگهدارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود، آنهم وقتیکه آدم با یك مرده محبوس است - همین فکر شادی مخصوصی در من تولید کرد.

بالاخره چراغ را که دود میزد خاموش کردم دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم - جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد ودر سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثیری بخودش گرفت - کاغذ و لوازم کارم را بر داشتم آمدم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود - میخواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم بتجزیه و نیستی بود،

این شکلی که ظاهراً بی حرکت و بیك حالت بود سر فارغ از رویش بکشم ، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم . ـ همان خطوطی که ازین صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم ـ نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد ، اما من که عادت بنقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم . حالا باید فکر خودم را بکار بیندازم و خیال خودم یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت پیش خودم مجسم بکنم ، یك نگاه بصورت او بیندازم بعد چشمم را ببندم و خط هائیکه از صورت او انتخاب میکردم روی کاغذ بیاورم تا باین وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم ـ بالاخره در زندگی بیحرکت خط ها و اشکال پناه بردم . ـ

این موضوع با شیوهٔ نقاشی مرده من تناسب مخصوصی داشت ـ نقاشی از روی مرده ـ اصلا من نقاش مرده ها بودم . ولی چشمها ، چشمهای بستهٔ او ، آیا لازم داشتم که دوباره آنها را ببینم ، آیا بقدر کافی در فکر من مجسم نبودند ؟

نمیدانم تا نزدیك صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم ولی هیچکدام موافق میلم نمیشد ، هر چه میکشیدم پاره میکردم ـ از این کار نه خسته میشدم و نه گذشتن زمان را حس میکردم .

تاریك روشن بود ، روشنائی کدری از پشت شیشه‌های پنجره داخل اطاقم شده بود . من مشغول تصویری بودم که بنظرم از

همه بهتر شده بود ولی چشمها؟ آن چشمهائیکه بحال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سر زده باشد، آن چشمهارا نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم - یکمرتبه همهٔ زندگی و یاد بود آن چشمها از خاطرم محو شده بود - کوشش من بیهوه بود، هرچه بصورت او نگاه میکردم، نمیتوانستم حالت آنرا بخاطر بیاورم - ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم کم گل انداخت، یك رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود، جان گرفت وچشمهای بی اندازه باز و متعجب او - چشمهائیکه همه فروغ زندگی در آن جمع شده بود و باروشنائی ناخوشی میدرخشید، چشمهای بیمار سرزنش دهنده او خیلی آهسته باز و بصورت من خیره نگاه کرد - برای اولین بار بود که او متوجه من شد، بمن نگاه‌کرد و دوباره چشهایش بهم رفت - این پیش آمد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای اورا بگیرم و روی کاغذ بیاورم - با نیش قلم - مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیك او رفتم، بخیالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده - اما از نزدیك بوی مرده، بوی مرده تجزیه شده را حس کردم - روی تنش کرم‌های کوچك در هم میلولیدند و دو مگس زنبور طلائی دور او جلو روشنائی شمع پرواز می کردند - او کاملا مرده بود ولی چرا، چطور چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیا درحالت رؤیا دیده بودم. آیا حقیقت داشت؟

نمیخواهم کسی این پرسش را از من بکند ، ولی اصل کار صورت او ـ نه ، چشمهایش بود و حالا این چشمها را داشتم ، روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم ودیگر تنش بدرد من نمیخورد ، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه کرمها و موشهای زیر زمین بود ! ـ حالا از این ببعد او در اختیار من بود ، نه من دست نشاندهٔ او هر دقیقه که مایل بودم میتوانستم چشمهایش را ببینم ـ نقاشی را بااحتیاط هر چه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم .

شب پاورچین پاورچین میرفت . گویا باندازه کافی خستگی در کرده بود ، صداهای دور دست خفیف بگوش میرسید ، شاید یك مرغ یا پرنده رهگذری خواب میدید ، شاید گیاهها می ـ روئیدند ـ در این وقت ستاره های رنگ پریده پشت توده های ابر ناپدید میشدند . روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همن وقت بانگ خروس از دور بلند شد .

آیا با مرده چه میتوانستم بکنم ؟ با مرده‌ای که تنش شروع بتجزیه شدن کرده بود ! اول بخیالم رسید او را در اطاق خودم چال بکنم ، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم ، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روئیده باشد ـ اما همه اینکارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر ، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت ! بعلاوه نمیخواستم که نگاه بیگانه باو بیفتد ، همه اینکار ها را می بایست بتنهائی و بدست خودم انجام بدهم ـ من بدرك ، اصلا زندگی من بعد از او چه فایده‌ای

داشت ؟ اما او ، هرگز ، هرگز ، هیچکس از مردمان معمولی ، هیچکس بغیر از من نمیبایستی که چشمش بمرده او بیفتد - او آمده بود در اطاق من ، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود - بالاخره فکری بنظرم رسید : اگر تن او را تکه تکه می‌کردم و در چمدان ، همان چمدان کهنهٔ خودم میگذاشتم و با خودم میبردم بیرون - دور ، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال میکردم .

این دفعه دیگر تردید نکردم ، کارد دسته استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم و خیلی با دقت اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود ، تنها چیزیکه بدنش را پوشانده بود پاره کردم - مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلند تر از معمول بنظرم جلوه‌کرد ، بعد سرش را جدا کردم - چکه های خون لخته شده سرد از گلویش بیرون آمد ، بعد دستها و پاهایش را بریدم و همه تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش همان لباس سیاه را رویش کشیدم - در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم - همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم ، چمدان را برداشتم وزن کردم ، سنگین بود ، هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود - نه هرگز نمیتوانستم چمدان را بتنهائی با خودم ببرم .

هوا دو باره ابر و باران خفیفی شروع شده بود . از اطاقم

بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد - در آن حوالی دیاری دیده نمیشد ، کمی دور تر درست دقت کردم از پشت هوای مه آلود پیر مردی را دیدم که قوز کرده و زیر یك درخت سرو نشسته بود . صورتش که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمیشد - آهسته نزدیك او رفتم . هنوز چیزی نگفته بودم ، پیر مرد خنده دو رگه خشك و زننده‌ای کرد بطوری که موهای تنم راست شد گفت :

« - اگه حمال میخواسی من خودم حاضرم هان - یه کالسکهٔ نعش کش هم دارم - من هر روز مرده ها رو میبرم شا عبدالعظیم بخاك میسپرم ها ، من تابوت هم میسازم ، باندازه هر کسی تابوت دارم بطوری که مو نمیزنه من خودم حاضرم ، همین الان ! .. »

قهقه خندید بطوریکه شانه هایش میلرزید . من با دست اشاره بسمت خانه ام کردم ولی او فرصت حرف زدن بمن نداد وگفت :

« - لازم نیس من خونه تورو بلدم همین الان هان . »

از سر جایش بلند شد من بطرف خانه‌ام بر گشتم ، رفتم در اطاق و چمدان مرده را بزحمت تا دم در آوردم . دیدم یك کالسکهٔ نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که بآن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود - پیر مرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یك شلاق بلند در دست داشت ، ولی اصلا بر نگشت بطرف من نگاه بکند - من چمدان را بزحمت

در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود . خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم - بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگهداشتم.

شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان براه افتادند ، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله دود در هوای بارانی دیده میشد و خیز های بلند و ملایم بر میداشتند - دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده در روغن داغ کرده فرو کرده باشند آهسته بلند و بیصدا روی زمین گذاشته میشد - صدای زنگوله‌های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - یکنوع راحتی بی دلیل و نا گفتنی سر تا پای مرا گرفته بود ، بطوریکه از حرکت کالسکه نعش کش آب تو دلم تکان نمیخورد - فقط سنگینی چمدان را روی قفسه سینه‌ام حس میکردم . -

مرده او ، نعش او ، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه مرا فشار میداده . مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود . کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه میگذشت ، اطراف من یك چشم انداز جدید و بی مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم : کوههای بریده بریده ، درختهای عجیب و غریب توسری خورده ، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا بود که از لابلای آن خانه های خاکستری رنگ باشکال سه گوشه ، مکعب و منشور با پنجره‌های

کوتاه و تاریك بدون شیشه دیده میشد - این پنجره ها به چشمهای گیج کسیکه تب هذیانی داشته باشد شبیه بود. نمیدانم دیوار ها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال میدادند. مثل این بود که هرگز یك موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد. شاید برای سایه موجودات اثیری این خانه‌ها درست شده بود.

گویا کالسکه چی مرا از جاده مخصوصی و یا از بیراهه میبرد، بعضی جاها فقط تنه های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بود و پشت آنها خانه های پست وبلند، بشکلهای هندسی، مخروطی، مخروط ناقص با پنجره‌های باریك و کج دیده میشد که گلهای نیلوفر کبود از لای آنها در - آمده بود و از در و دیوار بالا میرفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ نا پدید شد - ابرهای سنگین و بار دار قله کوهها را در میان گرفته میفشردند و نم‌نم باران مانند گرد وغبار ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده شده بود - بعد از آنکه مدتهارفتیم نزدیك یك کوه بلند بی آب وعلف کالسکه نعش کش نگهداشت. من چمدان را از روی سینه ام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه یك محوطه خلوت، آرام و با صفا بود، یك جائی که هرگز ندیده بودم و نمیشناختم ولی بنظرم آشنا آمد مثل اینکه خارج از تصور من نبود - روی زمین از بته های نیلوفر کبود بی بو پوشیده شده بود، بنظرم میآمد که تاکنون کسی پایش را در آن محل نگذاشته بود - من چمدان را روی

زمین گذاشتم ، پیرمرد کالسکه‌چی رویش را بر گردانید و گفت :

« اینجا نزدیك شاعبدالعظیمه ، جائی بهتر از این برات پیدا نمیشه ، پرنده پر نمیزنه هان ! . . .

من دست کردم جیبم کرایه کالسکه‌چی را بپردازم ، دو قران و یك عباسی بیشتر توی جیبم نبود . کالسکه چی خنده خشك زننده‌ای کرد و گفت :

« ـ قابلی نداره ، باشه . بعد میگیرم . خونت رو بلدم ، دیگه با من کاری نداشتی هان ؟ همینقدر بدون که در قبر کنی من بی سر رشته نیستم هان ! خجالت نداره بریم همینجا نزدیك رودخونه کنار درخت سرو یه گودال باندازه چمدون برات میکنم و میرم » .

پیرمرد باچالاکی مخصوصی که من نمیتوانستم تصورش را بکنم از نشیمن خود پائین جست . من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم کنار تنه درختی که پهلوی رودخانه خشکی بود او گفت :

ـ همینجا خوبه .

و بی آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد . من چمدان را زمین گذاشتم و سر جای خودم مات ایستاده بودم . پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود ، در ضمن کند و کو چیزی شبیه کوزه لعابی پیدا کرد و آنرا در دستمال چرکی پیچیده بلند شد و گفت :

« اینم گودال هان ، درس باندازه چمدونه ، مونمیزنه‌هان !

من دست کردم جیبیم که مزدش را بدهم . دو قران و یك عباسی بیشتر نداشتم . پیر مرد خنده خشك چندش انگیزی کرد و گفت :

« ـ نمیخواد ، قـابلی نداره ، من خونتو بلدم هان ـ وانگهی عوض مزدم یه کوزه پیدا کردم ، یه گلدون راغه ، مال شهر قدیم ری هان ! »

بعد با هیکل خمیده و قوز کرده‌اش میخندید ! بطوریکه شانه هایش میلرزید . کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و بطرف کالسکه نعش کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت . شلاق در هوا صدا کرد ، اسبها نفس زنان براه افتادند ، صدای زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم کم پشت توده مه از چشم من ناپدید شد .

همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم ، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه ام بر داشته شد و آرامش گوارائی سر تا پایم را فرا گرفت ـ دور خودم را نگاه کردم : اینجا محوطه کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوههای کبود گیر کرده بود ، روی یکرشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشت های کلفت و یك رودخانه خشك در آن نزدیکی دیده میشد ـ این محل دنج ، دور افتاده و بی سر و صدا بود . من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتیکه از خواب

زمینی بیدار میشد جائی بفرا خور ساختمان و قیافه‌اش پیدا میکرد وانگهی میبایستی که او دور از سایر مردم ، دور از مردهٔ دیگران باشد همانطوریکه در زندگیش دور از زندگی دیگران بود .

چمدان را با احتیاط بر داشتم و میان گودال گذاشتم - گودال درست باندازه چمدان بود . مونمیزد ، ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان نگاه کنم . دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمیشد ، کلید را از جیبم در آوردم و در چمدان را باز کردم - اما وقتیکه گوشه لباس‌سیاه او را پس زدم در میان خون دلمه شده و کرمهائی که در هم می - لولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت رك زده بمن نگاه میکرد و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود . بتعجیل در چمدان را بستم و خاك رویش ریختم بعد با لگد خاك را محکم کردم ، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی بو آوردم و روی خاکش نشا کردم ، بعد قلبه سنگ و شن آوردم رویش پاشیدم تا اثر قبر بکلی محو بشود بطوریکه هیچکس نتواند آنرا تمیز بدهد . بقدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی - توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم .

کارم که تمام شد نگاهی بخودم انداختم ، دیدم لباسم‌خاك آلود ، پاره و خون لخته شده سیاهی بآن چسبیده بود ، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرمهای کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم میلولیدند - خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاك بکنم ، اما هر چه آستینم را با آب دهن تر

میکردم و رویش میمالیدم لکه خون بدتر میدوانید وغلیظ ترمی ـ شد ، بطوریکه بتمام تنم نشد میکرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم .

نزدیك غروب بود ، نم‌نم باران میآمد ، من بی اراده رد چرخ کالسکه نعش کش را گرفتم و راه افتادم همینکه هوا تاریك شد جای چرخ کالسکه نعش کش را گم کردم ، بی مقصد ، بی فکر و بی اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه میرفتم و نمیدانستم که بکجا خواهم رسید چون بعد از او ، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم . در شب تاریکی ، در شب عمیقی که سر تا سر زندگی مرا فرا گرفته بود راه میرفتم ، چون دو چشمی که بمنزله چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در اینصورت برایم یکسان بود که بمکان و مأوائی برسم یا هرگز نرسم .

سکوت کامل فرمانروائی داشت ، بنظرم آمد که همه مرا ترك کرده بودند ، بموجودات بی جان پناه بردم ، رابطه ای بین من و جریان طبیعت ، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پائین آمده بود تولید شده بود ـ این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی فهمیم ، از شدت کیف سرم گیج رفت ، حالت قی بمن دست داد ، و پاهایم سست شد . خستگیِ بی پایانی در خودم حس کردم ، رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم ، سرم را میان دو دستم گرفتم و بحال خودم حیران بودم ـ ناگهان صدای خنده خشك زننده‌ای مرا بخودم آورد رویم را بر ـ

برگردانیدم دیدم هیکلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود ، رویش را بمن کرد و گفت :

« حتماً تو میخواهی شهر بری ، راهو گم کردی هان ؟ لابد با خودت میگی این وقت شب من تو قبرسون چکار دارم - اما نترس سر و کار من با مرده هاس ، شغلم گور کنیس ، بد کاری نیس هان ؟ من تمام راه و چاه های اینجا رو بلدم - مثلا امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاك درامد ، میدونی گلدون راغه ، مال شهر قدیم ری هان ! اصلا قابلی نداره ، من این کوزه رو بتو میدم ، بیادگار من داشته باش . »

من دست کردم در جیبم دوقران و یك عباسی در آوردم ، پیر مرد با خنده خشك چندش انگیزی گفت :

« - هرگز ، قابلی نداره - من ترا میشناسم . خونت رو هم بلدم - همین بغل من یه کالسکه نعش کش دارم بیا ترا بخونت برسونم هان - دو قدم راس . »

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور خنده شانه‌هایش میلرزید ، من کوزه را بر داشتم و دنبال هیکل قوز کرده پیر مرد افتادم . سر پیچ جاده یك کالسکه نعش کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود - پیر مرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ بلند آن گذاشتم ، برای اینکه اطراف خودم را بتوانم

ببینم کوزه را روی سینه ام گذاشتم و با دستم آنرا نگهداشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان براه افتادند. خیز های بلند و ملایم بر میداشتند. پا های آنها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته میشد. صدای زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود - از پشت ابر ستاره ها مثل حدقه چشمهای براقی که از میان خون دلمه شده سیاه بیرون آمده باشد روی زمین را نگاه میکردند - آسایش گوارائی سر تا پایم را فرا گرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینه مرا فشار میداد - درختهای پیچ در پیچ با شاخه های کج و کوله مثل این بودکه در تاریکی از ترس اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه های عجیب و غریب بشکلهای بریده بریده هندسی با پنجره های متروك سیاه کنار جاده رج کشیده بودند. ولی بدنه دیوار این خانه ها مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد میکرد، درختها بحالت ترسناکی دسته دسته، ردیف ردیف، میگذشتند و از پی هم فرار می‌کردند ولی بنظر میآمد که ساقهٔ نیلوفر ها توی پای آنها میپیچید و زمین میخوردند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده همه جان مرا فرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه بجسم من فرو رفته بود و همه عمرم من در یك تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یکنفر پیر مرد قوزی که صورتش را نمیدیدم مرا میان مه و سایه های گذرنده میگردانید.

کالسکه نعش کش ایستاد ، من کوزه را بر داشتم و از کالسکه پائین جستم . جلو در خانه ام بودم ، بتعجیل وارد اطاقم شدم ، کوزه را روی میز گذاشتم رفتم قوطی حلبی ، همان قوطی حلبی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم بر داشتم آمدم دم در که بجای مزد قوطی را به پیر مرد کالسکه چی بدهم . ولی او غیبش زده بود . اثری از آثار او و کالسکه اش دیده نمیشد - دوباره مأیوس باطاقم بر گشتم ، چراغ را روشن کردم ، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم ، خاك روی آن را با آستینم پاك کردم ، کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که برنگ زنبور طلائی خرد شده در آمده بود و یکطرف تنه آن بشکل لوزی حاشیه ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن . . .

میان حاشیه لوزی صورت او . . صورت زنی کشیده شده بود که چشم هایش سیاه درشت ، چشمهای درشت تر از معمول ، چشمهای سر زنش دهنده داشت مثل اینکه از من گناه‌های پوزش ناپذیری سر زده بود که خودم نمیدانستم . چشمهای مهیب افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب ، تهدید کننده و وعده دهنده بود . این چشمها میترسانید و جذب میکرد و یك پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن میدرخشید ، گونه های بر جسته ، پیشانی بلند ، ابرو های باریك بهم پیوسته ، لبهای گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یك رشته از آن روی شقیقه هاش چسبیده بود .

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم ، مقابله کردم ، با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت ، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند - هر دو آنها یکی و اصلا کار یکنفر ، کار یك نقاش بد بخت روی قلمدانساز بود - شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من باختیار او در آمده بود. آنها را نمیشد از هم تشخیص داد فقط نقاشی من روی کاغذ بود ، در صورتیکه نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز ، یك روح غریب غیر معمولی باین تصویر داده بود و شرارهٔ روح شروری در ته چشمش میدرخشید - نه ، باور کردنی نبود ، همان چشمهای درشت بیفکر ، همان قیافهٔ تودار و در عین حال آزاد ! کسی نمیتواند پی ببرد که چه احساسی بمن دست داد . میخواستم از خود بگریزم - آیا چنین اتفاقی ممکن بود ؟ تمام بد بختیهای زندگیم دوباره جلو چشمم مجسم شد - آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود ؟ حالا دو نفر با همان چشمها ، چشمهائی که مال او بود بمن نگاه میکردند ! نه ، قطعاً تحمل نا پذیر بود - چشمی که خودش آنجا نزدیك کوه کنار تنه درخت سرو ، پهلوی رود خانه خشك بخاك سپرده شده بود . زیر گلهای نیلو فر کبود ، در میان خون غلیظ ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه گیاهها بزودی در حدقه آن فرو

میرفت که شیره اش را بمکد حالا با زندگی قوی و سرشار بمن نگاه میکرد !

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمیکردم ، ولی بواسطه حسن جنایتی که در من پنهان بود ، در عین حال خوشی بی دلیلی ، خوشی غریبی بمن دست داد - چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته ام - آیا این نقاش قدیم ، نقاشی که روی این کوزه را صد ها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود ؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود ؟ تا این لحظه من خودم را بد بخت ترین موجودات میدانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوه ها در آن خانه ها و آبادی های ویران ، که با خشت های وزین ساخته شده بود مردمانی زندگی میکردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت های مختلف تن آنها در گلهای نیلوفر کبود زندگی میکرد - میان این مردمان یکنفر نقاش فلکزده ، یکنفر نقاش نفرین شده ، شاید یکنفر روی قلمدان ساز بدبخت مثل من وجود داشته ، درست مثل من - و حالا پی بردم ، فقط میتوانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و میگداخته - درست مثل من - همین بمن دلداری میداد .

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم ، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم ، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها گذاشتم - چند پك وافور کشیدم

و در عالم خلسه بعکسها خیره شدم ، چون میخواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثیری تریاك بود که میتوانست افکار مرا جمع آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هر چه تریاك برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همه مشکلات و پرده هائیکه جلو چشم مرا گرفته بود ، اینهمه یادگار های دور دست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند ـ حالی که انتظارش را میکشیدم آمد و بیش از انتظارم بود : کم کم افکارم دقیق بزرگ و افسون آمیز شد ، در یك حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه ام برداشته شد ، مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ ، لطیف مو شکاف شده بود پرواز میکردم ـ یکجور کیف عمیق و ناگفتنی سر تا پایم را گرفت ، از قید بار تنم آزاد شده بودم ، تمام وجودم بطرف عالم کند و کرخت نباتی متمایل شده بود ، یك دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسونگر و گوارا ـ بعد دنبالهٔ افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل میشد ـ در امواجی غوطه ور بودم که پر از نوازشهای اثیری بود . صدای قلبم را میشنیدم ، حرکت شریانم را حس میکردم . این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم . اگر این فراموشی ممکن میشد ، اگر میتوانست دوام داشته باشد ، اگر چشمهایم که بهم میرفت در

وراء خواب آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را دیگر احساس نمیکردم ، اگر ممکن بود در یك لکهٔ مرکب ، در یك آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین تمام هستیم ممزوج میشد وبعد این امواج واشکال آنقدر بزرگ میشد ومیدوانید که بکلی محو و ناپدید میشد - به آرزوی خودم رسیده بودم .

کم کم حالت خمودت وکرختی بمن دست داد ، مثل یکنوع خستگی گوارا ویا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش میکرد - بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا میرفت . متدرجاً حالات ووقایع گذشته و یادگارهای پاك شده ، فراموش شده زمان بچگی خودم را میدیدم - نه تنها میدیدم بلکه در این گیر و دار ها شرکت داشتم و آنها را حس میکردم ، لحظه بلحظه کوچکتر و بچه تر میشدم بعد ناگهان افکارم محو وتاریك شد ، بنظرم آمد که تمام هستی من سر یك چنگك باریك آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم - بعداز سر چنگك رها شدم ، میلغزیدم و دور میشدم ولی بهیچ مانعی بر نمیخوردم - یك پرتگاه بی پایان در یك شب جاودانی بود - بعد از آن پرده های محو و پاك شده پی در پی جلو چشمم نقش میبست - یك لحظه فراموشی محض را طی کردم - وقتیکه بخودم آمدم یکمرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و بوضع مخصوصی بودم که بنظرم غریب میآمد و در عین حال برایم طبیعی بود .

☆ ☆ ☆

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملا بمن آشنا و نزدیك بود، بطوریکه بیش از زندگی و محیط سابق خودم بآن انس داشتم - مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود - یك دنیای دیگر ولی بقدری بمن نزدیك و مربوط بود که بنظرم میآمد در محیط اصلی خودم بر گشته ام - در یك دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیك تر و طبیعی تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود، یك پیه سوز سر طاقچه اطاقم میسوخت، یك رختخواب هم گوشه اطاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس میکردم که تنم داغ است ولکه های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود، دستهایم خونین بود. اما باوجود تب و دوار سر یکنوع اضطراب وهیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدید تر از فکر محو کردن آثار خون بود، قوی‌تر

از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند ـ وانگهی مدتها بود که منتظر بودم بدست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم شراب پیاله زهر آلود را که سر رف بود بیك جرعه بنوشم ـ این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفهٔ اجباری شده بود. میخواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بکشم. میخواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم ـ بالاخره بعد از اندکی تردید پیه سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم :ـ

☆
☆ ☆

من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیز ها ـ است ، گمان میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنـار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند ـ ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد ـ کی می ـ داند ، شاید همین الان یا یکساعت دیگر یکدسته گزمه مست برای دستگیر کردنم بیایند ـ من هیچ مایل نیستم که لاشهٔ خودم را نجات بدهم ، بعلاوه جای انکار هم باقی نمانده ؛ بر فرض هم که لکه های خون را محو بکنم ولی قبل از اینکه بدست آنها بیفتم یك پیاله از آن بغلی شراب ، از شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته ام خواهم خورد .

حالا میخواهم سر تاسر زندگی خودم را مانند خوشهٔ انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا ، نه ، شراب آنرا ، قطره قطره در گلوی خشك سایه ام مثل آب تربت بچکانم . فقط میخواهم پیش از

آنکه بروم دردهائی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم. - چون باین وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. - آیا مقصودم نوشتن وصیت نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد، وانگهی چه چیزی روی زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد. - آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم وخواستم از دستم برود و بعد از آنکه من رفتم، بدرك، میخواهد کسی کاغذ پاره های مرا بخواند، میخواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند - من فقط برای این احتیاج بنوشتن که عجالتاً برایم ضروری شده است مینویسم - من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، بسایه خودم ارتباط بدهم - این سایه شومی که جلو روشنائی پیه - سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که مینویسم بدقت میخواند و میبلعد - این سایه حتماً بهتر از من میفهمد! فقط با سایهٔ خودم خوب میتوانم حرف بزنم، اوست که مرا وادار بحرف زدن میکند، فقط او میتواند مرا بشناسد، اوحتماً میفهمد... میخواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشك سایه‌ام چکانیده باو بگویم: «این زندگی من است؟».

هر کس دیروز مرا دیده. جوان شکسته و ناخوشی دیده است ولی امروز پیر مرد قوزی میبیند که مو های سفید، چشمهای وا سوخته و لب شکری دارد، من میترسم از پنجرهٔ اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه بخودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه‌های

مضاعف خودم را می‌بینم - اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه خمیده ام شرح بدهم باید یك حکایت نقل بکنم - اوه ، چقدر حکایتهائی راجع به ایام طفولیت ، راجع بعشق ، جماع ، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارند - من از قصه ها و عبارت پردازی خسته شده‌ام .

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر حقیقت وجود خواهد داشت یا نه - این را دیگر نمیدانم - من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم ، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است - در هر صورت من بهیچ چیز اطمینان ندارم .

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جور بجور شنیده ام و از بسکه دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده - این قشر نازك و سختی که روح پشت آن پنهان است ، حالا هیچ چیز را باور نمیکنم - به ثقل و ثبوت اشیاء ، بحقایق آشکار و روشن همین الان هم شك دارم - نمیدانم اگر انگشتهایم را به هاون سنگی گوشهٔ حیاطمان بزنم و از او بپرسم : آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه .

آیا من یك موجود مجزا و مشخص هستم ؟ نمیدانم - ولی حالا که در آینه نگاه کردم خودم را شناختم . نه . آن «من» سابق مرده است ، تجزیه شده ، ولی هیچ سد و مانعی بین ما

وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد - سر تاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و شیره آنرا قاشق قاشق در گلوی خشك این سایه پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه فکر هائی که عجالتاً در کله ام میجوشد، مال همین الان است، ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد - یك اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه تر و بی تأثیر تر از یك اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آنجائیکه همه روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده، یادگار های گذشته جلوم نقش می بندد - گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست - فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله ها - رجاله با تشدید همین لغت را می جستم، برای رجاله ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقه معتدل زندگی واقع شده است صدق میکند. ولی زندگی من همه اش یك فصل و یك حالت داشته - مثل اینست که در یك منطقه سرد سیر و در تاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تنم همیشه یك شعله میسوزد و مرا مثل شمع آب میکند.

میان چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خرده خرده آب میشود، نه، اشتباه میکنم - مثل یك کنده هیزم تر است

که گوشه دیگدان افتاده و باتش هیزم های دیگر برشته و زغال شده ، ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده . فقط از دود و دم دیگران خفه شده . اطاقم مثل همه اطاقها با خشت و آجر روی خرابه هزاران خانه های قدیمی ساخته شده ، بدنه سفید کرده و یك حاشیهٔ کتیبه دارد ـ درست شبیه مقبره است ـ کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتهای دراز فکر مرا بخودش مشغول بکند ، مثل کارتنك کنج دیوار . چون از وقتی که بستری شده‌ام بکارهایم کمتر رسیدگی میکنند ـ میخ طویله‌ای که بدیوار کوبیده شده جای ننوی من و زنم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه های دیگر را متحمل شده است . کمی پائین میخ از گچ دیوار یك تخته ور آمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق بر این در این اطاق بوده‌اند استشمام میشود ، بطوریکه تا کنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج ، تنبل و غلیظ را پراکنده بکند : بوی عرق تن ، بوی ناخوشیهای قدیمی ، بوی های دهن ، بوی پا ، بوی تند شاش ، بوی روغن خراب شده ، حصیر پوسیده ، خاگینه سوخته ، بوی پیاز داغ ، بوی جوشانده ، بوی پنیرك و مامازی بچه ، بوی اطاق پسریکه تازه تکلیف شده ، بخار هائی که از کوچه آمده و بوهای مرده یا در حال نزع که همه آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصهٔ خود را نگاهداشته اند . خیلی بو های دیگر هم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند .

اطاقم یك پستوی تاریك و دو دریچه با خارج ، با دنیای

رجاله ها دارد . یکی از آنها رو بحیاط خودمان باز میشود و دیگری رو بکوچه است ـ و از آنجا مرا مربوط با شهر ری میکند ـ شهری که عروس دنیا مینامند و هزاران کوچه پس کوچه و خانه های توسری خورده ، مدرسه و کاروانسرا دارد ـ شهری که بزرگترین شهر دنیا بشمار میآید ، پشت اطاق من نفس میکشد و زندگی میکند . اینجا گوشه اطاقم وقتی که چشمهایم را بهم میگذارم سایه های محو و مخلوط شهر : آنچه که در من تأثیر کرده ـ با کوشکها ، مسجد ها و باغهایش همه جلو چشمم مجسم میشود .

این دو دریچه مرا با دنیای خارج ، با دنیای رجاله ها مربوط میکند . ولی در اطاقم یك آینه بدیوار است که صورت خودم را در آن میبینم و در زندگی محدود من این آینه مهمتر از دنیای رجاله ها است که با من هیچ ربطی ندارد .

از تمام منظرهٔ شهر دکان قصابی حقیری جلو دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند بمصرف میرساند ـ هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را می‌ـ بینم ، هر روز صبح زود دو یابوی سیاه لاغر ـ یابوی های تب ـ لازمی که سرفه های عمیق خشك میکنند و دستهای خشکیده آنها منتهی بسم شده ، مثل اینکه مطابق یك قانون وحشی دستهای آنها بریده و در روغن داغ فرو کرده اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده ، جلو دکان میآورند . مرد قصاب دست چرب

خود را بریش حنا بسته اش میکشد . اول لاشه گوسفند ها را با نگاه خریداری بر انداز میکند ، بعد دو تا از آنها را انتخاب میکند ، دنبه آنها را با دستش وزن میکند ، بعد میبرد و به چنگک دکانش میآویزد - یابوها نفس زنان براه میافتند . آنوقت قصاب این جسد های خون آلود را با گردن های بریده . چشمهای رك زده و پلکهای خون آلود که از میان کاسه سر کبودشان در آمده است نوازش میکند ، دستمالی میکند ، بعد یك گزلیك دسته استخوانی بر میدارد تن آنها را بدقت تکه تکه می کند و گوشت لخم را با تبسم بمشتریانش میفروشد. تمام اینکار ها را با چه لذتی انجام میدهد ! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم میبرد - آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگناه نگاه حسرت - آمیز بدست قصاب میکند ، آن سگ هم همه اینها را میداند - آن سگ هم میداند که قصاب از شغل خودش لذت میبرد !

کمی دور تر زیر یك طاقی ، پیر مرد عجیبی نشسته که جلوش بساطی پهن است . توی سفره او یك دستغاله ، دو تا نعل ، چند جور مهره رنگین ، یك گزلیك ، یك تله موش ، یك گاز انبر زنگ زده ، یك آب دوات کن ، یك شانه دندانه شکسته ، یك بیلچه و یك کوزه لعابی گذاشته که رویش را دستمال چرك انداخته ساعتها ، روز ها ، ماه ها من از پشت دریچه باو نگاه کرده ام ، همیشه با شال گردن چرك عبای ششتری . یخه باز که از میان آن پشمهای سفید سینه اش بیرون زده با پلکهای

را سوخته که ناخوشی سمج و بیحیائی آنرا میخورد و طلسمی که ببازویش بسته بیك حالت نشسته است. فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده اش قرآن میخواند - گویا از همین راه نان خودش را در میآورد؛ چون من هرگز ندیدم کسی از او چیزی بخرد - مثل اینست که در کابوسهائی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. آیا پشت این کله مازوئی و تراشیده او که دورش عمامه شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرزه روئیده است؟ گویا سفرهٔ رو بروی پیر مرد و بساط خنزر پنزر او با زندگیش رابطهٔ مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرئت نکردم.

دایه‌ام بمن گفت این مرد در جوانی کوزه گر بوده و فقط همین یکدانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده‌فروشی نان خودش را در میآورد.

اینها رابطهٔ من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه ام و یك زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه او هم هست، دایه هردومان است - چون نه تنها من و زنم خویش و قوم نزدیك بودیم، بلکه ننجون هردومان را با هم شیر داده بود. اصلا مادر او مادر من بود - چون من اصلا مادر و پدرم را ندیده ام و مادر او آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت مرا بزرگ کرد، مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را بزنی گرفتم

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده ام ، فقط یکی از این حکایتها که ننجون برایم نقل کرد ، پیش خودم تصور می - کنم باید حقیقی باشد - ننجون برایم گفت که : پدر و عمویم برادر دو قلو بوده اند ، هر دو آنها یك شکل ، یك قیافه و یك اخلاق داشته اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یك رابطهٔ معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته است. باین معنی که اگر یکی از آنها ناخوش میشد دیگری هم ناخوش میشده است - بقول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند - بالاخره ، هر دو آنها شغل تجارت را پیش میگیرند و در سن بیست سالگی بهندوستان میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل : منیره پارچه گلدار ، پارچه پنبه‌ای ، جبه ، شال ، سوزن ، ظروف سفالی ، گل سرشور و جلد قلمدان بهندوستان میبردند و میفروختند. پدرم در شهر بنارس بوده وعمویم را بشهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتی میفرستاده - بعد از مدتی پدرم عاشق یك دختر باکره بوگام داسی ، رقاص معبد لینگم میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلو بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است - یك دختر خونگرم زیتونی. با پستانهای لیموئی ، چشمهای درشت مورب ، ابرو های باریك بهم پیوسته ، که میانش را خال سرخ میگذاشته.

حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام داسی ، یعنی مادرم با ساری ابریشمی رنگین زر دوزی ، سینه باز ،

سر بند دیبا ، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریك و در پشت سرش گره زده بوده ، النگوهای مچ پا و مچ دستش . حلقهٔ طلائی که از پردهٔ بینی گذرانده بود ، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب ، دندانهای براق باحرکات آهستهٔ موزونی که باآهنگ ستار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده - یک آهنگ ملایم ویکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته میزده‌اند - آهنگ پر معنی که همهٔ اسرار جادوگری و خرافات و شهوت‌ها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و بوسیله حرکات متناسب واشارات شهوت انگیز - حرکات مقدس - بوگام‌داسی مثل برگ گل باز میشده، لرزشی بطول شانه و بازو هایش میداده ، خم میشده و دو باره جمع میشده است . این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان حرف میزده است ، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد - مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل میشده ، بمفهوم شهوتی این منظره میافزوده است - عطری که بوی شیرهٔ درختهای دور دست را دارد و باحساسات دور و خفه شده جان میدهد . - بوی مجری دوا ، بوی دواهائی که در اطاق بچه‌داری نگهمیدارند و از هند میآید - روغن های ناشناس سر زمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است - لابد بوی جوشانده‌های مرا میداده ، همه اینها یادگار های دور و کشته شده پدرم را بیدار کرده - پدرم بقدری شیفته بوگام داسی میشود که بمذهب دختر رقاص - بمذهب لینگم میگرود ولی پس از چندی که دختر آبستن میشود او را از خدمت معبد بیرون میکنند .

من تازه بدنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس بر میگردد ولی مثل اینکه سلیقه عشق او هم با سلیقه پدرم جور میآمده ، یکدل نه ، صد دل عاشق مادر من میشود و بالاخره او را گول میزند ، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته اینکار را آسان میکند . همینکه قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هر دو آنهارا ترك خواهد کرد . مگر باین شرط که پدر و عمویم آزمایش مار ناگ را بدهند و هرکدام از آنها که زنده بمانند باو تعلق خواهد داشت .

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یك اطاق تاریك مثل سیاه چال با یك مار ناگ بیندازند و هر یك از آنها که او را مار گزید طبیعتاً فریاد میزند ، آنوقت مار افسا در اطاق را باز میکند و دیگری را نجات میدهد و بوگام داسی باو تعلق میگیرد .

قبل از اینکه آنها را در سیاه چال بیندازند پدرم از بوگام داسی خواهش می کند که یکبار دیگر جلو او برقصد ، رقص مقدس معبد را بکند ، او هم قبول میکند و بـه آهنگ نی لبك مارافسا جلو روشنائی مشعل با حرکات پر معنی موزون و لغزنده میرقصد و مثل مار ناگ پیچ و تاب میخورد ـ بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مار ناگ میاندازند ـ عوض فریاد اضطراب انگیز ، یك ناله مخلوط با خنده چند شناکی بلند می - شود ، یك فریاد دیوانه وار ـ در را که باز میکنند عمویم از اطاق بیرون می آید ـ ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش

از شدت بیم و هراس ، صدای لغزش و صوت مار خشمگین که چشمهای گرد شرربار و دندانهای زهر آگین داشته و بدنش مرکب بوده از یك گردن دراز که منتهی بیك بر جستگی شبیه بقاشق و سر کوچك میشده ، از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اطاق خارج میشود - مطابق شرط و پیمان بوگام داسی متعلق بعمویم میشود - یك چیز وحشتناك ، معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده مانده پدرم و یا عمویم بوده است .

چون در نتیجهٔ این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بود زندگی سابق خود را بکلی فراموش کرده و بچه را نمی شناخته . از این رو تصور کرده اند که عمویم بوده است - آیا همه این افسانه مربوط بزندگی منْ نیست ، یا انعکاس این خنده چندش انگیز و وحشت این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط بمن نمیشود .

از این ببعد من بجز یك نانخور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام - بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتی خودش با بوگام داسی بشهر ری بر میگردد و مرا می آورد بدست خواهرش که عمه من باشد میسپارد .

دایه‌ام گفت وقت خدا حافظی مادرم یك بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ ، مار هندی حل شده بود برای من بدست عمه ام میسپارد ، یك بوگام داسی چه چیز بهتری می - تواند برسم یادگار برای بچه اش بگذارد ؟ شراب ارغوانی ، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی میبخشد - شاید او هم زندگی

خودش را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را بمن بخشیده بود - از همان زهری که پدرم را کشت - حالا میفهمم چه سوغات گرانبهائی داده است !

آیا مادرم زنده است ؟ شاید الان که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یك شهر دور دست هند ، جلو روشنائی مشعل مثل مار پیچ و تاب میخورد و میرقصد - مثل اینکه مار ناگ اورا گزیده باشد ، و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند ، در حالی که پدر یا عمویم با مو های سفید ، قوز کرده ، کنار میدان نشسته باو نگاه میکند ویاد سیاه چال ، صدای سوت ولغزش مار خشمناك افتاده که سر خود را بلندمی - گیرد . چشمهایش برق میزنند ، گردنش مثل کفچه میشود وخطی که شبیه عینك است پشت گردنش برنگ خاکستری تیره نمودار می شود .

بهر حال ، من بچهٔ شیرخوار بودم که در بغل همین ننجون گذاشتندم و ننجون دختر عمه ام ، همین زن لکاته مرا هم شیر میداده است . و من زیر دست عمه ام آن زن بلند بالا که مو های خاکستری روی پیشانیش بود ، در همین خانه با دخترش همین لکاته بزرگ شدم .

- از وقتی که خودم را شناختم ، عمه ام را بجای مادر خودم گرفتم و اورا دوست داشتم . بقدری او را دوست داشتم که دخترش ، همین خواهر شیری خودم را بعد ها چون شبیه او بود بزنی گرفتم .

یعنی مجبور شدم او را بگیرم ؛ فقط یکبار این دختر خودش را بمن تسلیم کرد. هیچوقت فراموش نخواهم کرد. آنهم سر بالین مادر مرده‌اش بود - خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه همه اهل خانه بخواب رفتند با پیراهن و زیر شلواری بلند شدم، در اطاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت. یك قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند - پارچه روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام را با آن قیافهٔ باوقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همه علاقه های زمینی در صورت او بتحلیل رفته بود. یك حالتی که مرا وادار بکرنش می کرد. ولی در عین حال مرگ بنظرم یك اتفاق معمولی و طبیعی آمد - لبخند تمسخر آمیزی گوشه لب او خشك شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را که بر گردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زنم است وارد شد وروبروی مادر مرده، مادرش با چه حرارتی خودش را بمن چسبانید، مرا بسوی خودش میکشید و چه بوسه های آبداری از من کرد! من از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمیدانستم، مرده با دندانهای ریك زده‌اش مثل این بود که مارا مسخره کرده بود. - بنظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود - من بی اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم، ولی در این لحظه پردهٔ اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه‌ام، پدر همین لکاته قوز کرده و شال گردن بسته وارد اطاق شد.

خندهٔ خشك و زننده چندش انگیزی کرد . موبتن آدم راست میشد . بطوریکه شانه‌هایش تکان میخورد ، ولی بطرف ما نگاه نکرد . من اززور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم ، و اگر میتوانستم یک سیلی محکم بصورت مرده میزدم که بحالت تمسخر - آمیز بما نگاه میکرد - چه ننگی ! هراسان از اطاق بیرون دویدم - برای خاطر همین لکاته - شاید اینکار را جور کرده بودتا مجبور بشوم او را بگیرم .

با وجود اینکه خواهر برادر شیری بودیم ، برای اینکه آبروی آنها بباد نرود ، مجبور بودم که او را بزنی اختیار کنم . -

چون این دختر باکره نبود ، این مطلب را هم نمیدانستم - من اصلا نتوانستم بدانم - فقط بمن رسانده بودند - همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم ، من هرچه التماس‌ودرخواست کردم ، بخرجش نرفت و لخت نشد میگفت « بی نمازم . » مرا اصلا بطرف خودش راه نداد ، چراغ را خاموش‌کرد ورفت آنطرف اطاق خوابید . مثل بید بخودش میلرزید ، انگاری که او را در سیاه چال با یک اژدها انداخته بودند - کسی‌باور نمی‌کند - یعنی باور کردنی هم نیست ، او نگذاشت که من یک ماچ از روی لبهایش بکنم . شب دوم هم رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم و شبهای بعد هم از همین قرار ، جرئت نمی کردم - بالاخره مدتها گذشت که من آنطرف‌اطاق روی زمین میخوابیدم - کی باور میکند ؟ دو ماه ، نه ، دو ماه وچهار روز دوراز او روی زمین خوابیدم و جرئت نمیکردم نزدیکش بروم .

او قبلا آن دستمال پر معنی را درست کرده بود ، خون کبوتر به آن زده بود ، نمیدانم ، شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشقبازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند - آنوقت همه بمن تبریک میگفتند - بهم چشمك میزدند ، ولابد توی دلشان میگفتند : « یارو دیشب قلعه رو گرفته ! » و من بروی مبارکم نمی آوردم - بمن میخندیدند ، بخریت من می خندیدند . با خودم شرط کرده بودم که روزی اینها را بنویسم .

بعد از آنکه فهمیدم او فاسق های جفت وتاق دارد وشاید بعلت اینکه آخوند چند کلمه عربی خوانده بود و اورا در تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش میآمد ، شاید میخواست آزاد باشد . بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که بزور پهلویش بروم - تصمیم خودم را عملی کردم . اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او بجسم آن فرو رفته بود و بوی او را می داد بخوابم و غلت بزنم . تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود - از آن شب ببعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد .

شبها وقتی که وارد خانه میشدم ، او هنوز نیامده بود ، نمیدانستم که آمده است یا نه - اصلا نمیخواستم که بدانم - چون من محکوم بتنهائی ، محکوم بمرگ بوده ام خواستم بهر وسیله ای شده با فاسق های او رابطه پیدا بکنم این را دیگر کسی باور نخواهد کرد - از هر کسی که شنیده بودم خوشش

می آمد. کشیك می کشیدم، میرفتم هزار جور خفت ومذلت بخودم هموار میکردم، با آنشخص آشنا میشدم، تملقش را میگفتم و او را برایش غر میزدم و می آوردم آنهم چه فاسق هائی: سیرابی فروش، فقیه، جگرگی، رئیس داروغه مفتی، سوداگر، فیلسوف که اسمها والقابشان فرق می کرد، ولی همه شاگرد کله پزبودند. همه آنها را بمن ترجیح میداد - با چه خفت و خواری خودم را کوچك وذلیل میکردم، کسی باور نخواهد کرد، چون میترسیدم زنم از دستم در برود. میخواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربائی را از فاسقهای زنم یاد بگیرم! ولی جاکش بدبختی بودم که همه احمق ها بریشم میخندیدند - من اصلا چطور میتوانستم رفتار و اخلاق رجاله ها را یاد بگیرم؟ حالا میدانم آنها را دوست داشت چون بی حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلا با کثافت و مرگ توأم بود - آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته خودش کرده بود یا تنفر او از من یا حرکات واطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی بمادرش داشتم و یا همه اینها دست بیکی کرده بودند؟ نه، نمیدانم. تنها یك چیز را میدانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمیدانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را میخواستم، بلکه تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت. فریاد می کشید که لازم دارد وآرزوی شدیدی میکردم که با او در جزیرهٔ گمشده ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد، آرزو میکردم که یك زمین لرزه یا طوفان

و یا صاعقهٔ آسمانی همهٔ این رجـاله ها که پشت دیوار اطاقم نفس میکشیدند. دوندگی میکردند و کیف می کردند همه را میترکانید و فقط من و او میماندیم.

آیا آنوقت هم هر جانور دیگر، یك مار هندی، یا یك اژدها را بمن ترجیح نمیداد؟ آرزو میکردم که یکشب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم میمردیم - بنظرم می آمد که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجهٔ من کیف و لذت میبرد، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی نبود - بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مردهٔ متحرك. هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت، دایه پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود بمن سرزنش میکرد - برای خاطر همین لکاته پشت سرم اطراف خودم می شنیدم که در گوشی بهم میگفتند: «این زن بیچاره چطورتحمل این شوور دیوونه رو میکنه؟» حق بجانب آنها بود، چون تا درجه ای که من ذلیل شده بودم باور کردنی نبود.

روز بروز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار و غم انگیزی بخود گرفته بود.

از این حالت جدید خودم کیف میکردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم باشی را خبر کردند، حکیم رجاله ها، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود. با عمامه شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می‌کرد دوای قوت باه به پدر بزرگم داده خاکه شیر نبات حلق من ریخته و فلوس بناف عمه‌ام بسته است. باری، همینکه آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم ـ چند نسخه بلند بالا هم بدایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغن های عجیب و غریب از قبیل: پر زوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان و تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شد؛ فقط دایه‌ام، دایه او هم بود، با صورت پیر و موهای خاکستری گوشهٔ اطاق، کنار بالین من می‌نشست به پیشانیم آب سرد میزد و جوشانده برایم می آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می‌کرد. مثلا او بمن گفت که زنم از توی ننو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می جویده، بقدری میجویده که زخم میشده و گاهی هم برایم قصه نقل میکرد ـ بنظرم می آمد که این قصه ها سن مرا بعقب می برد و حالت بچگی در من تولید می‌کرد. چون مربوط بیادگار های آن دوره بود ـ وقتیکه خیلی کوچك بودم و در اطاقی که من و زنم توی ننو پهلوی هم

خوابیده بودیم - یک ننوی بزرگ دو نفره . درست یادم هست همین قصه ها را می گفت . حالا بعضی از قسمتهای این قصه ها که سابق بر این باور نمیکردم برایم امر طبیعی شده است .

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد ، یک دنیای ناشناس ، محو و پر از تصویر ها و رنگها و میلهائی که در حال سلامت نمیشود تصور کرد و گیر و دار های این متلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس میکردم - حس میکردم که بچه شده ام و همین الان که مشغول نوشتن هستم ، در این احساسات شرکت میکنم ، همه این احساسات متعلق به الان است و مال گذشته نیست .

گویا حرکات ، افکار ، آرزو ها و عادات مردمان پیشین که بتوسط این متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده ، یکی از واجبات زندگی بوده است . هزاران سال است که همین حرفها را زده‌اند ، همین جماعها را کرده‌اند ، همین گرفتاریهای بچه گانه را داشته اند - آیا سرتا سر زندگی یک قصه مضحک ، یک متل باور نکردنی و احمقانه نیست ؟ آیا من افسانه و قصه خودم را نمینویسم ؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزو های ناکام است . آرزوهائیکه بآن نرسیده اند . آرزوهائیکه هر متل سازی مطابق روحیه محدود و موروثی خودش تصور کرده است .

کاش میتوانستم مانندزمانیکه بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی دغدغه - بیدار که میشدم روی گونه هایم سرخ برنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود - تنم داغ بود و سرفه

میکردم ـ چه سرفه های عمیق ترسناکی ! سرفه هائی که معلوم نبود از کدام چالۀ گمشده تنم بیرون می‌آمد، مثل سرفه یابوهائی که صبح زود لش گوسفند برای قصاب میآورند.

درست یادم است هوا بکلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف میزدم ـ در این موقع حس میکردم، حتم داشتم که بچه شده بودم و در ننو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه اهل خانه خوابیده بودند ـ نزدیک طلوع فجر بود و ناخوشها میدانند در این موقع مثل اینست که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده میشود ـ قلبم بشدت می تپید، ولی ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود، ولی کسی را نمیدیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود ـ چند دقیقه گذشت یک فکر ناخوش برایم آمد با خودم گفتم: «شاید اوست!» در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

بخودم لرزیدم ودو سه بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزرائیل نبوده است؟» و به خواب رفتم ـ صبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت: دخترم (مقصود زنم، آن لکاته بود) آمده بوده، سر بالین من وسرم‌را روی زانویش گذاشته بوده، مثل بچه مرا تکان میداده ـ گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده کاش در همان لحظه مرده بودم ـ شاید آن بچه‌ای که آبستن بود مرده است، آیا بچه او بدنیا آمده بود؟ من نمیدانستم.

در این اطاق که هر دم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر

میشد ، دایم چشم براه زنم بودم ولی او هرگز نمیآمد . آیا از دست او نبود که باین روز افتاده بودم ؟ شوخی نیست ، سه سال ، نه ، دو سال و چهار ماه بود ، ولی روز و ماه چیست ؟ برای من معنی ندارد ، برای کسی که در گور است زمان معنی خودش را گم می کند - این اطاق مقبره زندگی و افکارم بود - همه دوندگیها . صداها و همه تظاهرات زندگی دیگران ، زندگی رجاله ها که همه شان جسماً و روحاً یکجور ساخته شده اند ، برای من عجیب و بی معنی شده بود - وقتی که بستری شدم ، در یك دنیای غریب و باور نکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی بدنیای رجاله ها نداشتم . یك دنیائی که در خودم بود ، یك دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم همه‌سوراخ سنبه‌های آنرا سرکشی و وارسی بکنم .

شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج میزد ، کمی قبل از دقیقه ای که در یك خواب عمیق و تهی غوطه ور بشوم خواب میدیدم - بیك چشم بهم زدن من زندگی دیگری بغیر از زندگی خودم را طی می کردم - در هوای دیگر نفس میکشیدم و دور بودم . مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم و سر نوشتم را تغییر بدهم - چشمم را که می بستم دنیای حقیقی خودم بمن ظاهر میشد - این تصویر ها زندگی مخصوص بخود داشتند - آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند . گویا اراده من در آنها مؤثر نبود . ولی این مطلب مسلم هم نیست . مناظریکه جلو من مجسم میشد خواب معمولی نبود . چون هنوز خوابم

نبرده بود - من در سکوت و آرامش این تصویر ها را از هم تفکیك می کردم و با یکدیگر میسنجیدم . بنظرم می آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آنطوری که تا کنون تصور می کردم مفهوم و قوه خود را از دست داده بود و بجایش تاریکی شب فرمانروائی داشت - چون بمن نیاموخته بودند که بشب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم .

من نمی دانم در این وقت آیا بازویم بفرمانم بود یا نه - گمان می کردم اگر دستم را باختیار خودش میگذاشتم بوسیله تحریك مجهول و ناشناسی خود بخود بکار میافتاد ، بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم . اگر دایم همه تنم را مواظبت نمی کردم و بی اراده متوجه آن نبودم ، قادر بود که کار هائی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم . این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشدم ، نه تنها جسمم بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند - همیشه یکنوع فسخ و تجزیه غریبی را طی می کردم گاهی فکر چیز هائی را میکردم که خودم نمی- توانستم باور بکنم . گاهی حس ترحم در من تولید می شد . در صورتی که عقلم بمن سر زنش می کرد . اغلب با یکنفر که حرف میزدم ، یا کاری میکردم ، راجع بموضوع های گوناگون داخل بحث میشدم ، در صورتی که حواسم جای دیگر بود بفکر دیگر بودم و توی دلم بخودم ملامت میکردم - یك توده در حال فسخ و تجزیه بودم . گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود یك مخلوط نامتناسب عجیب . . .

چیزی که تحمل نا پذیر است حس میکردم از همهٔ این مردمی که میدیدم و میانشان زندگی میکردم دور هستم ولی یك شباهت ظاهری ، یك شباهت محو و دور و در عین حال نزدیك مرا به آنها مربوط میکرد - همین احتیاجات مشترك زندگی بود که از تعجب من میکاست - شباهتی که بیشتر از همه بمن زجر میداد این بود که رجاله ها هم مثل من از این لکاته ، از زنم خوششان میآمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود - حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم ، چون هیچ اسمی باین خوبی رویش نمی‌افتاد - نمیخواهم بگویم : « زنم » چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و بخودم دروغ می گفتم . - من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام - ولی این اسم کشش مخصوصی داشت اگر او را گرفتم برای این بود که اول او بطرف من آمد . آنهم از مکر و حیله‌اش بود . نه ، هیچ علاقه‌ای بمن نداشت - اصلا چطور ممکن بود او بکسی علاقه پیدا بکند ؟ یك زن هوس باز که یك مرد را برای شهوترانی ، یکی را برای عشقبازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت - گمان نمیکنم که او باین تثلیث هم اکتفا می کرد . ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود . و در حقیقت بهتر از این نمیتوانست انتخاب بکند . اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود - چون یك شباهت محو و دور با خودم داشت حالا او را نه تنها دوست داشتم ، بلکه همه ذرات

تنم او را میخواست. مخصوصاً میان تنم، چون نمیخواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم - چون هوزوارشن ادبی بدهنم مزه نمیکند. گمان می‌کردم که یکجور تشعشع یا هاله، مثل هاله ایکه دور سر انبیاء میکشند میان بدنم موج میزد و هاله میان بدن او را لابد هالهٔ رنجور و ناخوش من میطلبید و با تمام قوا بطرف خودش می‌کشید.

حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم. بروم خود را گم بکنم، مثل سگ خوره گرفته که میداند باید بمیرد، مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان میشوند. - صبح زود بلند شدم. لباسم را پوشیدم، دو تا کلوچه که سر رف بود برداشتم و بطوری که کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم؛ از نکبتی که مرا گرفته بود گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی تکلیف از میان رجاله‌هائی که همه آنها قیافه طماع داشتند و دنبال پول و شهوت میدویدند گذشتم. - من احتیاجی بدیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده باقی دیگرشان بود، همه آنها یك دهن بودند که یك مشت روده بدنبال آن آویخته شده و منتهی بآلت تناسلشان میشد.

ناگهان حس کردم که چالاك‌تر و سبکتر شده‌ام، عضلات پاهایم بتندی و چلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانستم بکنم براه افتاده بود. حس میکردم که از همه قید های زندگی رسته‌ام - شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من

بود ، در بچگی هر وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزادمیشدم همین حرکت را می کردم .

آفتاب بالا میآمد و میسوزانید ، در کوچه‌های خلوت افتادم ، سر راهم خانه‌های خاکستری رنگ باشکال هندسی عجیب و غریب ، مکعب ، منشور مخروطی با دریچه‌های کوتاه و تاریك دیده میشد . این دریچه‌ها بی در و بست ، بی صاحب و موقت بنظر می آمدند مثل این بود که هرگز یك موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد .

خورشید مانند تیغ طلائی ، از کنار سایهٔ دیوار میتراشید و بر میداشت . کوچه ها بین دیوارهای کهنه سفید کرده ممتد می - شدند ، همه جا آرام و گنگ بود مثل اینکه همهٔ عناصر قانون مقدس آرامش هوای سوزان ، قانون سکوت را مراعات کرده بودند . بنظر میآمد که در همه جا اسراری پنهان بود ، بطوریکه‌ریه‌هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند .

یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام - حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده ، عرق تن مرا بیرون میکشید . بته‌های صحرا زیر آفتاب تابان برنگ زرد چوبه در آمده بودند . خورشید مثل چشم تب دار ، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره خاموش و بیجان میکرد . ولی خاك و گیاه‌های اینجا بوی مخصوصی داشت ، بوی آن بقدری قوی بود که از استشمام آن بیاد دقیقه های بچگی خودم افتادم - نه تنها حرکات و کلمات آنزمان را در خاطرم مجسم کرد ، بلکه یك لحظه آن دوره را در

خودم حس کردم ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود . یکنوع سر گیجهٔ گوارا بمن دست داد ، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم . این احساس یك خاصیت مست کننده داشت و مانند شراب کهنه شیرین در رك و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد - در صحرا خار ها ، سنگها ، تنه درختها و بته های کوچك کاکوتی را میشناختم - بوی خودمانی سبزه ها را می - شناختم - یاد روز های دور دست خودم افتادم ولی همهٔ این یاد بودها بطرز افسون مانندی از من دورشده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند . در صورتیکه من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود . حس میکردم که امروز دلم تهی و بته ها عطر جادوئی آنزمان را گم کرده بودند . درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند ، تپه ها خشك تر شده بودند - موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم و با او حرف میزدم نمیشنید و مطالب مرا نمیفهمید . صورت یکنفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده‌ام ولی از من و جزو من نبود .

دنیا بنظرم یك خانه خالی و غم انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران میزد مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همه اطاقهای این خانه را سرکشی بکنم - از اطاقهای تو در تو میگذشتم ، ولی زمانیکه باطاق آخر در مقابل آن « لکاته » می - رسیدم ، در های پشت سرم خود بخود بسته میشد و فقط سایه‌های

لرزان دیوار هائیکه زاویهٔ آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاه پوست در اطراف من پاسبانی می کردند .

نزدیك نهر سورن که رسیدم جلوم یك کوه خشك خالی پیدا شد . هیکل خشك و سخت کوه مرا بیاد دایه‌ام انداخت ، نمیدانم چه رابطه‌ای بین آنها وجود داشت ، از کنار کوه گذشتم در یك محوطه کوچك باصفائی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود . روی زمین از بته های نیلوفر کبود پوشیده شده بود وبالای کوه یك قلعه بلند که با خشت های وزین ساخته بودند دیده می شد .

در این وقت احساس خستگی کردم ، رفتم کنار نهر سورن زیر سایه یك درخت کهن سرو روی ماسه نشستم . جای خلوت و دنجی بود . بنظر میآمد که تا حالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درختهای سرو یک دختر بچه بیرون آمد و بطرف قلعه رفت . لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازك و سبک گویا با ابریشم بافته شده بود . ناخن دست چپش را میجوید و با حرکت آزادانه و بی اعتنا میلغزید و رد میشد . بنظرم آمد که من او را دیده بودم و میشناختم ولی از این فاصله دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چطور یکمرتبه نا پدید شد .

من سر جای خودم خشکم زده بود ، بی آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی ایندفعه با چشمهای جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و نا پدید شد . آیا او موجودی حقیقی

و یا یك وهم بود ؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود ؟ هر چه کوشش میکردم که یادم بیاید بیهوده بود - لرزه مخصوصی روی تیره پشتم حس کردم ، بنظرم آمد که در این ساعت همه سایه‌های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترك یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده . -

منظره‌ای که جلو من بود یکمرتبه بنظرم آشنا آمد ، در بچگی یك روز سیزده بدر یادم افتاد که همینجا آمده بودم ، مادر زنم و آن لکاته هم بودند . ما چقدر آنروز پشت همین درختهای سرو دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم ، بعد یکدسته از بچه‌های دیگر هم بما ملحق شدند که درست یادم نیست . سرمامك بازی میکردیم . یك مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیك همین نهر سورن بود ، پای او لغزید و در نهر افتاد . او را بیرون آوردند ، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند منهم دنبالش رفتم . جلو او چادر نماز گرفته بودند . اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم . او لبخند میزد و انگشت سبابه دست چپش را میجوید . بعد یك رودوشی سفید بتنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازك بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند .

بالاخره پای درخت کهن سرو روی ماسه دراز کشیدم ، صدای آب مانند حرفهای بریده بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه میکنند بگوشم میرسید ، دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناك فرو بردم . ماسه گرم نمناك را در مشتم می -

فشردم ، مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند .

نمیدانم چقدر وقت گذشت ، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم بی اراده براه افتادم . همه جا ساکت و آرام بود . من میرفتم ولی اطراف خودم را نمیدیدم . یك قوه‌ای که باراده من نبود مرا وادار برفتن میکرد ، همهٔ حواسم متوجه قدمهای خودم بود . من راه نمیرفتم ، ولی مثل آن دختر سیاه پوش روی پاهایم میلغزیدم و رد میشدم - همینکه بخودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه پدر زنم هستم ، نمیدانم چرا گذارم بخانهٔ پدر زنم افتاد - پسر کوچکش برادر زنم ، روی سکو نشسته بود - مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند . چشمهای مورب ترکمنی ، گونه‌های بر جسته ، رنگ گندمی ، دماغ شهوتی ، صورت لاغر ورزیده داشت . همینطور که نشسته بود ، انگشت سبابه دست چپش را بدهنش گذاشته بود . من بی اختیار جلو رفتم ، دست کردم کلوچه‌هائی که در جیبم بود در آوردم باو دادم و گفتم : « اینارو شاجون برات داده . » چون بزن من بجای مادر خودش شاه جان میگفت - او با چشمهای ترکمنی خود نگاه تعجب آمیزی بکلوچه‌ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود . من روی سکوی خانه نشستم . او را در بغلم نشاندم و بخودم فشار دادم . تنش گرم و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زنم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت . لبهای او شبیه لبهای پدرش بود . اما آنچه که نزد

پدرش مرا متنفر میکرد بر عکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت - مثل این بود که لبهای نیمه باز او تازه از یك بوسه گرم طولانی جدا شده - روی دهن نیمه بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زنم بود - لبهای او طعم کونه خیار میداد، تلخ مزه و گس بود. لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت.

در همین وقت دیدم پدرش - آن پیر مرد قوزی که‌شال گردن بسته بود، از در خانه بیرون آمد، بی آنکه بطرف من نگاه بکند رد شد. بریده بریده میخندید، خنده ترسناکی بود که مو را بتن آدم راست میکرد و شانه هایش از شدت خنده میلرزید. از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم - نزدیك غروب شده بود، بلند شدم مثل اینکه میخواستم از خودم فرار بکنم، بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچکس و هیچ چیز را نمیدیدم. بنظرم میآمد که از میان یك شهر مجهول و ناشناس حرکت می کردم، خانه‌های عجیب و غریب باشکال هندسی، بریده بریده، با دریچه‌های متروك سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یك جنبنده نمی توانست در آنها مسکن داشته باشد ولی دیوار های سفید آنها با روشنائی ناخوشی می‌درخشید و چیزیکه غریب بود، چیزیکه نمیتوانستم باور بکنم، در مقابل هر یك از این دیوارها میایستادم، جلو مهتاب سایه‌ام بزرگ و غلیظ بدیوار میافتاد ولی بدون سر بود - سایه‌ام سر نداشت - شنیده بودم که اگر سایه کسی بدیوار سر نداشته باشد تا سر سال میمیرد.

هراسان وارد خانه ام شدم و باطاقم پناه بردم - در همین وقت خون دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم، دایه‌ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از اینکه بخوابم در آینه بصورت خودم نگاه کردم، دیدم صورتم شکسته . محو و بیروح شده بود . بقدری محو بود که خودم را نمی شناختم - رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را بطرف دیوار کردم، پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنباله خیالات خودم را گرفتم . این رشته هائی که سر نوشت تاریك، غم انگیز، مهیب و پر از کیف مرا تشکیل میداد - آنجائیکه زندگی با مرگ بهم آمیخته میشود و تصویر های منحرف شده بوجود می آید، میل های کشته شده دیرین، میلهای محو شده و خفه شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام می کشند - در اینوقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم - چند بار با خودم زمزمه کردم: «مرگ مرگ . . . کجائی؟» همین بمن تسکین داد و چشمهایم بهم رفت.

چشمهایم که بسته شد، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی بر پا کرده بودند و پیر مرد خنزر پنزری جلو اطاقم را بچوبه دار آویخته بودند. چند نفر داروغهٔ مست پای دار شراب میخوردند - مادر زنم با صورت بر افروخته، با صورتی که در موقع اوقات تلخی زنم حالا می‌بینم که رنگ لبش میپرد و چشمهایش

گرد و وحشت زده میشود. دست مرا میکشید. از میان مردم رد می کرد و به میر غضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان میداد و میگفت، «اینم دار بزنین! . . . » من هراسان از خواب پریدم - مثل کوره می سوختم، تنم خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه‌هایم شعله ور بود - برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی بسر و رویم زدم، دوباره خوابیدم، ولی خواب بچشمم نمی آمد.

در سایه روشن اطاق بکوزهٔ آب که روی رف بود خیره شده بود. بنظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد - یکجور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم، ولی بواسطهٔ تحریك مجهولی که خودم ملتفت نبودم دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست، بالاخره پلکهای چشمم را بهم فشار دادم. اما خیالم رسید که دایه ام بلند شده بمن نگاه می کند - مشتهای خودم را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق‌العاده ای رخ نداده بود. در حالت اغما صدای در کوچه را شنیدم، صدای پای دایه‌ام را شنیدم که نعلینش را بزمین میکشید و رفت نان وپنیر را گرفت.

بعد صدای دور دست فروشنده‌ای آمد که میخواند: «صفرا - بره شاتوت!» نه، زندگی مثل معمول خسته کننده شروع شده بود. روشنائی زیاد تر میشد، چشمهایم را که باز کردم یك

تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه‌اطاقم بسقف افتاده بود میلرزید.

بنظرم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتیکه بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یك آینهٔ دق منعکس شده باشد، آنقدر کشیده و لاغر بنظرم جلوه کرد، بشکل باور نکردنی مضحکی در آمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پائین کشیده بود.

با اینکه ننجون میدانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید. اصلا تا غلیان نمیکشید سر دماغ نمی‌آمد از بسکه دایه‌ام از خانه‌اش، از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفهای شهوتی خویش شریك کرده‌بود. چقدر احمقانه است، گاهی بی جهت بفکر زندگی اشخاص خانه‌دایه‌ام میافتادم ولی نمیدانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را بهم میزد - در صورتیکه میدانستم که زندگی من تمام شده وبطرز دردناکی آهسته خاموش میشود. بمن چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله‌ها بکنم، که سالم بودند، خوب میخوردند، خوب میخوابیدند، و خوب جماع می کردندو هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه بسر و صورتشان سابیده نشده بود؟

ننجون مثل بچه با من رفتار میکرد. میخواست همه جان

مرا ببیند . من هنوز از زنم رو درواسی داشتم . وارد اطاقم که میشد روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم . می - پوشانیدم - موی سر و ریشم را شانه میزدم ، شبکلاهم رامرتب می‌کردم . ولی پیش دایه‌ام هیچ جور رو درواسی نداشتم - چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود ؟ یادم است در همین اطاق روی آب انبار زمستان ها کرسی میگذاشتند . من و دایه‌ام با همن لکاته دور کرسی میخوابیدیم . تاریك روشن که چشمهایم باز میشدنقش روی پرده گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان‌می - گرفت . چه پرده عجیب و ترسناکی بود ! رویش یك پیر مرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یك درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه ستار در دست داشت و یك دختر جوان خوشگل مانند بوگام داسی رقاصه بتکده های هند ، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو پیر مردبرقصد - پیش خودم تصور میکردم شاید این پیر مرد را هم در یك سیاه چال با یك مار ناگ انداخته بودند که باین شکل در آمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود .

ازین پرده‌های زر دوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم - از ممالك دور فرستاده بودند - باین شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم . دایه‌ام را خواب آلود بیدار می‌کردم ، او با نفس بد بو و مو های خشن سیاهش که بصورتم مالیده میشد مرا بخودش میچسبانید - صبح که چشمم باز شد او بهمان شکل در نظرم

جلوه کرد . فقط خط های صورتش گودتر وسخت تر شده بود .

اغلب برای فراموشی ، برای فرار از خودم ، ایام بچگی خودم را بیاد میآورم . برای اینکه خودم را درحال قبل از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس می کردم که بچه هستم و برای مرگم ، برای معدوم شدنم یك نفس دومی بود که بحال من ترحم میآورد ، بحال این بچه‌ایکه خواهد مرد - در مواقع ترسناك زندگی خودم ، همینکه صورت آرام دایه‌ام را میدیدم ، صورت رنگ پریده ، چشمهای گود و بیحرکت و کدر و پره‌های نازك بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که میدیدم ، یادگارهای آنوقت در من بیدار میشد - شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث تسکین من میشد - یك خال گوشتی روی شقیقه‌اش بود ، که رویش مو در آورده بود - گویا فقط این روز متوجه خال او شدم پیشتر که بصورتش نگاه میکردم اینطور دقیق نمیشدم .

اگر چه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش بحال خود باقی مانده بود . فقط بزندگی بیشتر اظهار علاقه میکرد و از مرگ میترسید ، مثل مگس هائی که اول پائیز باطاق پناه میآورند . اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض میشد . بنظرم میآمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال بکنند ، برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تند تر شده بود . در صورتیکه خوشی آن بطور معکوس بطرف صفر میرفت وشاید از صفر هم تجاوز میکرد - کسانی هستند که از بیست سالگی شروع بجان کندن میکنند در صورتی که بسیاری از

مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود خاموش میشوند.

ظهر که دایه‌ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسه آش، فریاد کشیدم، با تمام قوایم فریاد کشیدم. همه اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. بشکمش نگاه کردم، بالا آمده بود نه، هنوز نزائیده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند - من پیش خودم کیف میکردم که اقلا احمقها را بزحمت انداخته‌ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی گرانبهائی برای زندگی دردناک من بود! وقتیکه تریاک میکشیدم؛ افکار بزرگ، لطیف، افسون آمیز و پران میشد - در محیط دیگری ورای دنیای معمولی سیر و سیاحت میکردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد میشد و بسوی سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد - مثل اینکه مرا روی بالهای شبپرهٔ طلائی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که بهیچ مانعی بر نمیخورد گردش میکردم. بقدری این تأثیر عمیق و پر کیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم. رفتم دم دریچه رو بحیاطمان. دیدم دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود؛ سبزی پاک میکرد. شنیدم بعروسش گفت: «همه مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی

خدا بکشدش، راحتش کنه!» گویا حکیم باشی بآنها گفته بود که من خوب نمیشوم.

- اما من هیچ تعجبی نکردم، چقدر این مردم احمق هستند! همینکه یك ساعت بعد برایم جوشانده آورد، چشمهایش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود - اما روبروی من زورکی لبخند زد - جلو من بازی در می آوردند، همه جلو من بازی در میآوردند، آنهم چقدر ناشی! بخیالشان من خودم نمیدانستم؟ ولی چرا این زن بمن اظهار علاقه میکرد؟ چرا خودش را شریك درد من میدانست؟ یکروز باو پول داده بودند و پستان های ورچروکیده سیاهش را مثل دولچه توی لپ من چپانیده بود. - کاش خوره به پستانهایش افتاده بود - حالا که پستانهایش را میدیدم؛ عقم مینشست که آنوقت با اشتهای هر چه تمامتر شیرهٔ زندگی او را میمکیدم و حرارت تنمان در هم داخل میشده. او تمام تن مرا دستمالی می-کرده و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یك زن بی شوهر داشته باشد، نسبت بمن رفتار میکرد - بهمان چشم بچگی بمن نگاه می کرد، چون یك وقتی مرا لب چاهك سرپا میگرفته. کی میداند شاید با من طبق هم میزده مثل خواهرخواندهای که زنها برای خودشان انتخاب میکنند.

حالا هم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیر و رو و بقول خودش «تر و خشك» میکرد! - اگر زنم، آن لکاته بمن رسیدگی میکرد، من هرگز ننجون را بخودم راه نمیدادم، چون پیش خودم گمان میکردم دایرهٔ فکر و حس زیبائی زنم بیش از دایه ام بود

و یا اینکه فقط شهوت این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از اینجهت پیش دایه‌ام کمتر رو درواسی داشتم و فقط او بود که بمن رسیدگی میکرد. ـ لابد دایه ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده ، ستاره اش این بوده. بعلاوه او از ناخوشی من استفاده میکرد و همه درد دلهای خانوادگی ، تفریحات ، جنگ و جدالها و روح ساده و موذی و گدا منش خودش را برای من شرح میدادو دل پری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت باو دزدیده بود ، با چه کینه‌ای نقل میکرد ! باید عروسش خوشگل باشد ، من از دریچه رو به حیاط اورا دیده‌ام ، چشمهای میشی . موی بور و دماغ کوچك قلمی داشت.

دایه ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت میکرد ؛ بخیال خودش میخواست مرا باین وسیله تسلیت بدهد. ولی من بفکر پست و حماقت او حسرت میبردم . گاهی برایم خبر چینی میکرد ، مثلا چند روز پیش بمن گفت که دخترم (یعنی آن لکاته) بساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه میدوخته ، برای بچه خودش ، بعد. مثل اینکه او هم میدانست بمن دلداری داد . گاهی میرود برایم از در و همسایه ها دوا درمان می آورد ، پیش جادوگر ، فالگیر و جام زن میرود ، سر کتاب باز می کند ، و راجع بمن با آنها مشورت میکند . چهار شنبهٔ آخر سال رفته بود فالگوش یك کاسه آورد که در آن پیاز ، برنج و روغن خراب شده بود ، گفت اینها را بنیت سلامتی من گدائی کرده و همه این گند و کثافتها

را دزدکی بخورد من میداد. فاصله بفاصله هم جوشانده های حکیم باشی را بناف من می بست. همان جوشانده های بی پیری که برایم تجویز کرده بود: پرزوفا، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر . . .

چند روز پیش یك کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یکوجب خاك نشسته بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله ها بدرد من نمی خورد. چه احتیاجی بدروغ و دونگهای آنها داشتم، آیا من خودم نتیجهٔ یکرشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیت موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچوقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و اخ و تف انداختن و نه دولا و راست شدن در مقابل یك قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید بزبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است.

اگر چه سابق برین، وقتیکه سلامت بودم چند بار اجباراً بمسجد رفته‌ام و سعی میکردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هم آهنگ بکنم، اما چشمم روی کاشیهای لعابی و نقش ونگار دیوار مسجد که مرا در خوابهای گوارا میبرد و بی اختیار باین وسیله راه‌گریزی برای خودم پیدا میکردم خیره میشد ـ درموقع دعا کردن چشمهای خودم را می بستم و کف دستم را جلو صورتم می‌گرفتم ـ در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل

لغاتیکه بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار میکنند ، من دعا میخواندم ، ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود ، چون من بیشتر خوشم میآمد با یکنفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا ، با قادر متعال ! چون خدا از سر من زیاد بود .

زمانیکه در یك رختخواب گرم و نمناك خوابیده بودم همهٔ این مسائل برایم باندازهٔ جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی- خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرما نروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت وچاپیدن رعایای خود تصور کرده اند ، - تصویر روی زمین را بآسمان منعکس کرده اند - فقط میخواستم بدانم که شب را بصبح میرسانم یا نه - حس میکردم که در مقابل مرگ ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود - در مقابل حقیقت وحشتناك مرگ و حالات جانگدازی که طی میکردم ، آنچه راجع بکیفر وپاداش روح و روز رستاخیز بمن تلقین کرده بودند یك فریب بی مزه شده بود و دعاهائی که بمن یاد داده بودند ، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت .

نه ترس از مرگ گریبان مرا ول نمیکرد - کسانی که درد نکشیده اند این کلمات را نمیفهمند - بقدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه خوشی ، جبران ساعتهای دراز خفقان و اضطراب را میکرد .

میدیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه

مفهوم و معنی بود ـ من میان رجاله ها یك نژاد مجهول و ناشناس شده بودم ، بطوری که فراموش کرده بودند که سابق برین جزو دنیای آنها بوده‌ام . چیزی که وحشتناك بود حس میکردم که نه زنده زنده هستم و نه مرده مرده ، فقط یك مرده متحرك بودم که نه رابطه با دنیای زنده ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده میکردم .

. . . .

سر شب از پای منقل تریاك که بلند شدم از دریچهٔ اطاقم به بیرون نگاه کردم ؛ یك درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند پیدا بود ـ سایه های تاریك ، در هم مخلوط شده بودند . حس میکردم که همه چیز تهی و موقت است . آسمان سیاه و قیر اندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که بوسیله ستاره های بیشمار درخشان سوراخ شده باشد ـ در همین وقت صدای اذان بلند شد . یك اذان بی موقع بود . گویا زنی ، شاید آن لکاته مشغول زائیدن بود ، سر خشت رفته بود . صدای نالهٔ سگی از لابلای اذان شنیده میشد . من با خودم فکر کردم : « اگر راست است که هر کسی یك ستاره روی آسمان دارد ، ستاره من باید دور ، تاریك و بی معنی باشد ـ شاید من اصلا ستاره نداشته‌ام ! »

در اینوقت صدای یکدسته گزمهٔ مست از توی کوچه بلند شد که میگذشتند و شوخی های هرزه با هم می کردند . بعد دسته جمعی زدند زیر آواز و خواندند :

« بیا بریم تا می خوریم ،
شراب ملك ری خوریم ،
حالا نخوریم ، کی خوریم ؟ »

من هراسان خودم را کنار کشیدم ، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی میپیچید ، کم کم صدایشان دور و خفه شد . نه ، آنها با من کاری نداشتند ، آنها نمیدانستند . . . دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فراگرفت ـ من پیه سوز اطاقم را روشن نکردم ، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم ـ تاریکی ، این ماده غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند . من بآن خو گرفته بودم ـ در تاریکی بود که افکار گم شده ام ، ترسهای فراموش شده ، افکار مهیب باور نکردنی که نمیدانستم در کدام گوشه مغزم پنهان شده بود ، همه از سر نو جان میگرفت ، راه میافتاد و بمن دهن کجی میکرد ـ کنج اطاق ، پشت پرده کنار در ، پر از این افکار و هیکلهای بیشکل و تهدید کننده بود .

آنجا کنار پرده یك هیکل ترسناك نشسته بود ، تکان نمیخورد ، نه غمناك بود و نه خوشحال . هر دفعه که بر میگشتم توی تخم چشمم نگاه میکرد ـ بصورت او آشنا بودم مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم ـ یکروز سیزده بدر بود ، کنار نهر سورن من با بچه ها سرمامك بازی میکردم ، همین صورت بنظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه مضحك و بی خطر داشتند ، بمن ظاهر شده بود ـ

صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم - گویا این سایه همزاد من بود و در دایره محدود زندگی من واقع شده بود . . .

همینکه بلند شدم پیه سوز را روشن بکنم آن هیکل هم خود بخود محو و نا پدید شد. رفتم جلو آینه بصورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست بنظرم بیگانه آمد - باور نکردنی و ترسناك بود. عکس من قوی تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم - بنظرم آمد نمیتوانستم تنها با تصویر خودم در یك اطاق بمانم. میترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم بکند، مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو میشوند. اما دستم را بلند کردم جلو چشمم گرفتم تا در چاله کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم - اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت، بطوریکه سرم گیج میرفت و زانوهایم سست میشد و میخواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم - این مسئله برایم غریب بود، معجز بود - چطور من میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ بنظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان میدادم تعادلم از دست میرفت، یکنوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود - زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. بطور مبهمی آرزوی زمین‌لرزه یا یك صاعقه آسمانی را میکردم برای اینکه بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی بدنیا بیایم.

وقتیکه خواستم در رختخواب بروم چند بار باخودم گفتم: «مرگ... مرگ...» لب هایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم - اصلا جرئت سابق از من رفته بود. مثل مگسهائی شده بودم که اول پائیز باطاق هجوم میآورند، مگسهای خشکیده و بیجان که از صدای وز وز بال خودشان میترسند. مدتی بیحرکت یك گُله دیوار کز میکنند، همینکه پی میبرند که زنده هستند خودشان را بی محابا بدر و دیوار میزنند و مرده آنها در اطراف اطاق میافتد.

پلکهای چشمم که پائین میآمد، یکدنیای محو جلوم نقش میبست. یك دنیائی که همه اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد. در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود. مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و مکان تأثیر خودرا از دست میدادند - این حس شهوت کشته شده که خواب زائیدهٔ آن بود، زائیده احتیاجات نهائی من بود. اشکال و اتفاقات باور نکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم میکرد و بعد از آنکه بیدار میشدم. در همان دقیقه هنوز بوجود خودم شك داشتم، اززمان ومکان خودم بیخبر بودم - گویا خوابهائی که میدیدم همه اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آنرا قبلا میدانستهام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه های شهر ناشناسی که خانه های عجیب و غریب باشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب، با دریچه های کوتاه و

تاریک داشت و بدر و دیوار آنها بته نیلوفر پیچیده بود ، آزادانه گردش میکردم و براحتی نفس میکشیدم . ولی مردم این شهر بمرگ غریبی مرده بودند : همه سر جای خودشان خشك شده بودند ، دو چکه خون از دهنشان تا روی لباسشان پائین آمده بود . بهر کسی دست میزدم ، سرش کنده میشد میافتاد .

جلو یك دکان قصابی رسیدم دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزر پنزری جلو خانه مان شال گردن بسته بود و یك گزلیك در دستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلك آنها را بریده بودند بمن خیره نگاه میکرد . خواستم گزلیك را از دستش بگیرم ، سرش کنده شد بزمین افتاد ، من از شدت ترس پا گذاشتم بفرار ، در کوچه ها میدویدم ، هر کسی را میدیدم سر جای خودش خشك شده بود - میترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم ، جلو خانه پدر زنم که رسیدم برادر زنم ، برادر کوچك آن لکاته روی سکو نشسته بود ، دست کردم از جیبم دو تا کلوچه در آوردم ، خواستم بدستش بدهم ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد بزمین افتاد . من فریاد کشیدم و بیدار شدم .

هوا هنوز تاریک روشن بود ، خفقان قلب داشتم ؛ بنظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد ، دیوار ها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه ام میخواست بترکد ، دید چشمم کدر شده بود ، مدتی بحال وحشت زده بتیر های اطاق خیره شده بودم ، آنها را میشمردم و دوباره از سر نو شروع میکردم . همینکه

چشمم را بهم فشار دادم صدای در آمد ، ننجون آمده بود اطاقم را جارو بزند . چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالای خانـه ، من رفتم بالا خانه جلو ارسی نشستم ، از آن بالا پیر مرد خنزر پنزری جلو اطاقم پیدا نبود ، فقط از ضلع چپ ، مرد قصاب را می - دیدم ، ولی حرکات او که از دریچه اطاقم ترسناك ، سنگین وسنجیده بنظرم میآمد ، از این بالا مضحك و بیچاره جلوه میکرد ، مثل چیزیکه این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود - یابو های سیاه لاغر را که دو طرفشان دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه های خشك و عمیق میکردند آوردند . مرد قصاب دست چربش را بسبیلش کشید ، نگاه خریداری بگوسفندها انداخت و دو تا از آنها را بزحمت برد و بچنگك دکانش آویخت - روی ران گوسفند ها را نوازش میکرد . لابد شب هم که دست بتن زنش میمالید یاد گوسفند ها میافتاد و فکر میکرد که اگر زنش را میکشت چقدر عایدش میشد .

جارو که تمام شد باطاقم برگشتم ویك تصمیم گرفتم - تصمیم وحشتناك ، رفتم در پستوی اطاقم گزلیك دسته استخوانی راکه داشتم از توی مجری در آوردم ، با دامن قبایم تیغهٔ آنرا پاك کردم و زیر متکایم گذاشتم - این تصمیم را از قدیم گرفته بودم - ولی نمی - دانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتیکه ران گوسفند ها را تکه تکه میبرید ، وزن میکرد ، بعد نگاه تحسین آمیز میکرد که منهم بی اختیار حس کردم که میخواستم از او تقلید بکنم . لازم داشتم که این کیف را بکنم - از دریچه اطاقم میان ابر هـا یك

سوراخ کاملا آبی عمیق روی آسمان پیدا بود، بنظرم آمد برای اینکه بتوانم بآنجا برسم باید از یك نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ آلود گرفته بود. بطوریکه روی همه شهر سنگینی میکرد.ـ

یك هوای وحشتناك و پر از کیف بود نمیدانم چرا من بطرف زمین خم میشدم، همیشه در این هوا بفکر مرگ میافتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفتم ـ اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید: «خدا بیامرزدش، راحت شد!»

در این وقت از جلو دریچه اطاقم یك تابوت میبردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای: «لا اله الا الله» مرا متوجه کرد ـ همه کاسب کارها و راهگذران از راه خودشان برمیگشتند و هفت قدم دنبال تابوت می‌ـرفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و بدکانش برگشت. ولی پیر مرد بساطی از سر سفره‌خودش جم نخورد ـ همه مردم چه صورت جدی بخودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه مرگ و آن دنیا افتاده بودند ـ دایه‌ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش در هم بود، دانه‌های تسبیح بزرگی که دستش بود میانداخت و با خودش ذکر میکرد ـ بعد نمازش را آمد پشت در اطاق من بکمرش زد و بلند بلند تلاوت میکرد: «اللهم، اللهم . . .»

مثل اینکه من مأمور آمرزش زنده ها بودم ! ـ ولی تمام این مسخره بازیها در من هیچ تأثیری نداشت . بر عکس کیف میکردم که رجاله ها هم اگرچه موقتی و دروغی اما اقلا چند ثانیه عوالم مرا طی میکردند ـ آیا اطاق من یك تابوت نبود ، رختخوابم سرد تر و تاریکتر از گور نبود ؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت بخوابیدن میکرد ! ـ چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم ـ شبها بنظرم اطاقم کوچك میشد و مرا فشار میداد . آیا در گور همین احساس را نمی ـ کنند ؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد ؟

اگر چه خون در بدن میایستد و بعد از یك شبانه روز بعضی از اعضای بدن شروع بتجزیه شدن میکنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سر و ناخن میروید ـ آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن قلب از بین میروند و یا تا مدتی از باقیمانده خونیکه در عروق کوچك هست زندگی مبهمی را دنبال میکنند ؟ حس مرگ خودش ترسناك است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده‌اند ! پیر هائی هستند که با لبخند میمیرند ، مثل اینکه خواب بخواب میروند و یا پیه سوزی که خاموش میشود . اما یکنفر جوان قوی که ناگهان میمیرد و همه قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ میجنگد چه احساساتی خواهد داشت ؟

بار ها بفکر مرگ و تجزیه ذرات تنم افتاده بودم ، بطوریکه این فکر مرا نمیترسانید ـ بر عکس آرزوی حقیقی

میکردم که نیست و نابود بشوم ، از تنها چیزیکه میترسیدم این بود که ذرات تنم ، در ذرات تن رجاله ها برود . این فکر برایم تحمل ناپذیر بود - گاهی دلم میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه ذرات تن خودم را بدقت جمع آوری میکردم و دو دستی نگه میداشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله ها نرود .

گاهی فکر میکردم آنچه را که میدیدم ، کسانیکه دم مرگ هستند آنها هم میدیدند . اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فرو کش کرده بود ، از دور ریختن عقایدی که بمن تلقین شده بود آرامش مخصوصی در خودم حس میکردم - تنها چیزی که از من دلجوئی میکرد امید نیستی پس از مرگ بود - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد - من هنوز باین دنیائی که در آن زندگی میکردم انس نگرفته بودم ، دنیای دیگر بچه درد من میخورد ؟ حس میکردم که این دنیا برای من نبود ، برای یکدسته آدمهای بی حیا ، پر رو ، گدا منش ، معلومات فروش ، چار وادار و چشم و دل گرسنه بود - برای کسانیکه بفراخور دنیا آفریده شده بودند و از زور مندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی که برای یك تکه لثه دم می جنبانید گدائی میکردند و تملق می گفتند - فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته میکرد - نه ، من احتیاجی بدیدن این همه دنیاهای قی آور و اینهمه قیافه های نکبت بار

نداشتم ـ مگر خدا آنقدر ندیده بدیده بود که دنیای‌های خودش را بچشم من بکشد ؟ ـ اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتیکه دنیای جدیدی را باید طی کرد ، آرزومند بودم که فکر و احساسات کرخت و کند شده میداشتم . بدون زحمت نفس میکشیدم و بی آنکه احساس خستگی کنم ، میتوانستم در سایه ستونهای یك معبد لینگم برای خودم زندگی را بسر ببرم ـ پرسه میزدم بطوریکه آفتاب چشمم را نمیزد ، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را نمیخراشید .

. . . .

هرچه بیشتر در خودم فرو میرفتم ، مثل جانورانی که زمستان در یك سوراخ پنهان میشوند ، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم میشنیدم ـ تنهائی و انزوائی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود ، شبهائیکه تاریکی چسبنده ، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهر های خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند ـ ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از یکنوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم ـ فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهائی بهم میچسباند در نتیجه همین جنبهٔ جنون آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته بسوی عمق مرگ متمایل میشود . . .

تنها مرگ است که دروغ نمیگوید !

حضور مرگ همه موهومات را نیست و نابود میکند. ما بچه مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبهای زندگی نجات میدهد، و در ته زندگی اوست که ما را صدا میزند و بسوی خودش میخواند ـ در سن هائیکه ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث میکنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم... ودر تمام مدت زندگی مرگ است که بما اشاره میکند ـ آیا برای هرکسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل بفکر فرو برود و بقدری در فکر غوطه ور بشود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را میکند؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه بوضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود ـ این صدای مرگ است.

درین رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود، وقتی که پلکهای چشمم سنگین میشد و میخواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه یاد بودهای گمشده و ترس های فراموش شده ام از سر نو جان میگرفت: ترس اینکه پرهای متکا تیغهٔ خنجر بشود، دگمهٔ ستره‌ام بی اندازه بزرگ باندازه سنگ آسیا بشود ـ ترس اینکه تکه نان لواش که بزمین میافتد مثل شیشه بشکند ـ دلواپسی اینکه اگر خوابم ببرد روغن پیه‌سوز بزمین بریزد و شهر آتش بگیرد، وسواس اینکه پا های سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، دلهرهٔ اینکه پیر مرد خنزر پنزری جلو بساطش بخنده بیفتد، آنقدر بخندد

که جلو صدای خودش را نتواند بگیرد ، ترس اینکه کرم توی پاشویه حوض خانه مان مار هندی بشود ، ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و بوسیله لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر بهم قفل بشود ، هول و هراس اینکه صدایم ببرد و هرچه فریاد بزنم کسی بدادم نرسد . . .

من آرزو میکردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم ، اما وقتیکه میآمد و آنرا حس میکردم مثل همان ایام سخت و دردناك بود !

سرفه هائیکه صدای سرفهٔ یابو های سیاه لاغر جلو دکان قصابی را میداد ، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکه خون در آن پیدا بشود ـ خون ، این مایع سیال ولرم و شور مزه که از ته بدن بیرون میآید که شیره زندگی است و ناچار باید قی کرد . و تهدید دائمی مرگ که همه افکار را بدون امید برگشت لگد مال میکند و میگذرد بدون بیم و هراس نبود .

زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتك هر کسی را بخودش ظاهر میسازد ، گویا هر کسی چندین صورت با خودش دارد ـ بعضی ها فقط یکی از این صورتکها را دائماً استعمال میکنند که طبیعتاً چرك میشود و چین و چروك میخورد . این دسته صرفه جو هستند ـ دسته دیگر صورتکهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگهمیدارند و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ، ولی همینکه پا بسن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتك آنها بوده و بزودی مستعمل و خراب میشود ،

آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون میآید.

نمیدانم دیوار های اطاقم چه تأثیر زهر آلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم میکرد - من حتم داشتم که پیش از من یکنفر خونی، یکنفر دیوانهٔ زنجیری درین اطاق بوده، نه تنها دیوار های اطاقم، بلکه منظره بیرون، آن مرد قصاب، پیر مرد خنزر پنزری، دایه‌ام، آن لکاته و همه کسانیکه می‌دیدم و همچنین کاسه آشی که تویش آش جو میخوردم و لباسهائی که تنم بود همه اینها دست بیکی کرده بودند برای اینکه این افکار را در من تولید بکنند. -

چند شب پیش همینکه در شاه نشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته میشد. در حمام سایه خودم را بدیوار خیس عرق کرده دیدم، دیدم من همانقدر نازك و شکننده بودم که ده سال قبل وقتیکه بچه بودم. درست یادم بود سایه تنم همینطور روی دیوار عرق کرده حمام میافتاد. به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم یك حالت شهوت انگیز نا امید داشت.

سایه آنها هم مثل دهسال قبل بود، مثل وقتیکه بچه بودم - حس کردم که زندگی من همه اش مثل یك سایهٔ سرگردان، سایه های لرزان روی دیوار حمام بیمعنی و بیمقصد گذشته است. ولی دیگران سنگین، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سایه آنها بدیوار عرق کرده حمام پر رنگتر و بزرگتر میافتاد و تا

مدتی اثر خودش را باقی میگذاشت ، در صورتیکه سایه من خیلی زود پاك میشد - سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم ، مثل اینکه در همان دنیائی که از آن متنفر بودم دوباره بدنیا آمده بودم. در هر صورت زندگی دوباره بدست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه حمام مثل یك تکه نمك آب نشده بودم!

. . . .

زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم و باور نکردنی میآمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم - گویا یکنفر نقاش مجنون ، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده - اغلب باین نقش که نگاه میکنم مثل اینست که بنظرم آشنا میآمد. شاید برای همین نقش است... شاید همین نقش مرا وادار بنوشتن میکند - یك درخت سرو کشیده شده که زیرش پیر مرد قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چمباتمه زده ، عبا بخودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته بحالت تعجب انگشت سبابهٔ دست چپش را بدهنش گذاشته. روبروی او دختری بالباس سیاه بلندوبا حرکت غیر طبیعی، شاید یك بوگام‌داسی است ، جلو او میرقصد. یك گل نیلوفر هم بدستش گرفته و میان آنها یك جوی آب فاصله است.

. . . .

پای بساط تریاك همهٔ افکار تاریکم را میان دود لطیف

آسمانی پراکنده کردم . درین وقت جسمم فکر میکرد ، جسمم خواب میدید ، میلغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها وتصویر های مجهول بود پرواز میکرد ، تریاك روح نباتی ، روح بطی الحرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود ، من در عالم نباتی سیر میکردم - نبات شده بودم ، ولی همینطور که جلو منقل و سفره چرمی چرت میزدم و عبا روی کولم بود نمیدانم چرا یاد پیر مرد خنزر پنزری افتادم ، او هم همینطور جلو بساطش قوز میکرد و بهمین حالت من مینشست : این فکر برایم تولید وحشت کرد ، بلند شدم عبا را دور انداختم . رفتم جلو آینه ، گونه هایم بر افروخته و رنگ گوشت جلو دکان قصابی بود ، ریشم نامرتب ولی یك حالت روحانی وکشنده پیدا کرده بودم ، چشمهای بیمارم حالت خسته ، رنجیده و بچگانه داشت ، مثل اینکه همه چیز های ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود . از صورت خودم خوشم آمد ، یکجور کیف شهوتی از خودم میبردم ؛ جلو آینه بخودم میگفتم : « درد تو آنقدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده . . . و اگر گریه بکنی یا اشك از پشت چشمت در میآید و یا اصلا اشك در نمی آید ! . . . »

بعد دوباره گفتم : « تو احمقی ، چرا زود تر شر خودت را نمیکنی ؟ منتظر چه هستی . . . هنوز چه توقعی داری ؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اطاقت نیست ؟ . . . یك جرعه

بخور و برو که رفتی ! . . . احمق . . . تو احمقی . . . من با هوا حرف میزنم ! »

افکاریکه برایم میآمد بهم مربوط نبود . صدای خودم را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلمات را نمیفهمیدم . در سرم این صدا ها با صدا های دیگر مخلوط میشد . مثل وقتیکه تب داشتم انگشت های دستم بزرگتر از معمول بنظرم میآمد . پلکهای چشمم سنگینی میکرد ، لب هایم کلفت شده بود . همینکه بر گشتم دیدم دایه ام توی چهار چوب در ایستاده . من قهقه خندیدم ، صورت دایه ام بیحرکت بود ، چشمهای بی نورش بمن خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود - عموماً حرکت احمقانه بخنده میاندازد . ولی خنده من عمیق تر از آن بود - این احمقی بزرگ با آنهمه چیز های دیگر که در دنیا بآن پی نبرده اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت . آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده است ، یك حرکت ما فوق بشر مرگ بود . دایه ام منقل را بر داشت و با گامهای شمرده بیرون رفت . من عرق روی پیشانی خودم را پاك کردم کف دستهایم لکه های سفید افتاده بود تکیه بدیوار دادم . سر خودم را بجرز چسبانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد . بعد نمیدانم این ترانه را کجا شنیده بودم با خودم زمزمه کردم :

« بیا بریم تا می خوریم ،
شراب ملك ری خوریم ،
حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

همیشه قبل از ظهور بحران بدلم اثر میکرد و اضطراب مخصوصی در من تولید میشد - اضطراب وحالت غم انگیزی بود، مثل عقده ای که روی دلم جمع شده باشد - مثل هوای پیش از طوفان - آن وقت دنیای حقیقی از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی میکردم که بمسافت سنجش نا پذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

در این وقت از خودم میترسیدم ، از همه کس میترسیدم ، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دم دریچه اطاقم پیر مرد خنزر پنزری و قصاب را هم که دیدم ترسیدم . نمیدانم در حرکات و قیافهٔ آنها چه چیز ترسناکی بود . دایه ام یك چیز ترسناك برایم گفت . قسم به پیر و پیغمبر میخورد که دیده است پیر مرد خنزر پنزری شبها میآید در اطاق زنم واز پشت در شنیده بود که این لکاته باو میگفته : « شال گردنتو واکن ! » هیچ فکرش را نمیشود کرد - پریروز یا پس پریروز بود وقتیکه فریاد زدم وزنم آمده بود از لای در اطاق خودم دیدم ، بچشم خودم دیدم که جای دندان های چرك ، زرد و کرم خورده پیر مرد که از لایش آیات عربی بیرون میآمد روی لب زنم بود - اصلا چرا این مرد از وقتی که من زن گرفتم جلو خانه ما پیدایش شد ؟ آیا خاکستر نشین بود ، خاکستر نشین این لکاته شده بود ؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیر مرد ، قیمت کوزه اش را پرسیدم . از میان شال گردن دو دندان کرم خورده ، از لای لب شکریش بیرون

آمد خندید، یك خندهٔ زنندهٔ خشك کرد که مو بتن آدم راست میشد و گفت: «آیا ندیده میخری؟ این کوزه قابلی نداره هان، جوون ببر خیر شو ببینی!» با لحن مخصوصی گفت: «قابلی نداره خیرشو به بینی!» من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشه سفره اش، باز هم خندید، یك خنده زننده کرد بطوری که مو بتن آدم راست میشد. من از زور خجالت میخواستم بزمین فرو بروم، با دستها جلو صورتم را گرفتم و بر گشتم.

از همهٔ بساط جلو او بوی زنگ زده چیز های چرك وا زده که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام میشد. شاید میخواست چیز های وازده زندگی را برخ مردم بکشد. بمردم نشان بدهد - آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیاء بساطش همه مرده، کثیف و از کار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پر معنی داشت! این اشیاء مرده بقدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند در من آنقدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود، بهمه گفته بود... با یك گدای کثیف! دایه ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بوده و خودش هم بحمام رفته - سایهٔ او بدیوار عرق کرده حمام چه جور بوده است؟ لابد یك سایه شهوتی که بخودش امیدوار بوده. ولی رویهمرفته ایندفعه از سلیقه زنم بدم نیامد، چون پیر مرد خنزر پنزری یك آدم معمولی لوس و بیمزه مثل

این مرد های تخمی که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود - این درد ، این قشر های بد بختی که بسر و روی پیر مرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او میبارید ، شاید هم خودش نمیدانست ولی او را مانند یك نیمچه خدا نمایش میداد و با آن سفره کثیفی که جلو او بود نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دوتا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه - های عربی بیرون میآمد روی صورت زنم دیده بودم . همین زن که مرا بخودش راه نمیداد ، که مرا تحقیر میکرد ، ولی با وجود همهٔ اینها اورا دوست داشتم . با وجود اینکه تا کنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم ! -

آفتاب زردی بود ، صدای سوزناك نقاره بلند شد . صدای عجز و لابه ای که همه خرافات موروثی وترس از تاریکی را بیدار میکرد - حال بحران ، حالی که قبلا بدلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد ، حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود ، داشتم خفه میشدم ، رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم - از شدت تب مثل این بود که همه چیز ها بزرگ شده وحاشیه پیدا کرده بود سقف عوض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود ، لباسهایم تنم را فشار میداد . بیجهت بلند شدم و در رختخوابم نشستم ، باخودم زمزمه میکردم :

« بیش از این ممکن نیست . . . تحمل نا پذیر است . . »

ناگهان ساکت شدم . بعد با خودم شمرده وبلند با لحن تمسخر -

آمیز میگفتم : « پیش ازین . . . » بعد اضافه میکردم : « من احمقم ! » من بمعنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم ، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم . شاید برای رفع تنهائی با سایه خودم حرف میزدم - در این وقت یك چیز باور نکردنی دیدم - در باز شد وآن لکاته آمد . معلوم میشود گاهی بفکر من میافتاد - باز هم جای شکرش باقی است - او هم میدانست که من زنده هستم و زجر میکشم و آهسته خواهم مرد - جای شکرش باقی بود - فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود که من میمردم - اگر میدانست آنوقت آسوده و خوشبخت میمردم - . آنوقت من خوشبخت ترین مردمان روی زمین بودم - این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد . نمیدانم چه اشعه ای از وجودش ، از حرکاتش تراوش میکرد که بمن تسکین داد - این دفعه حالش بهتر بود ، فربه و جا افتاده شده بود - ارخلق سنبوسه طوسی پوشیده بود ، زیر ابرویش را بر داشته بود ، خال گذاشته بود وسمه کشیده بود سرخاب و سفید آب وسورمه استعمال کرده بود . مختصر با هفت قلم آرایش وارد اطاق من شد . مثل این بود که از زندگی خودش راضی‌است و بی اختیار انگشت سبابهٔ دست چپش را بدهنش گذاشت - آیا این همان زن لطیف ، همان دختر ظریف اثیری بود که لباس سیاه چین خورده میپوشید وکنار نهر سورن با هم سرماماك بازی می-کردیم ، همان دختری که حالت آزاد بچگانه موقت داشت و مچ پا های شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود ، تا حالا که

باو نگاه میکردم درست ملتفت نمیشدم، در اینوقت مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمم افتاد - نمیدانم چرا یاد گوسفند های دم دکان قصابی افتادم - او برایم حکم یك تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربائی سابق را بکلی از دست داده بود - یك زن جا افتاده سنگین و رنگین شده بود که بفکر زندگی بود، یك زن تمام عیار! زن من! - من با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود، در صورتیکه خودم بحال بچگی مانده بودم - راستش از صورت او، از چشمهایش خجالت میکشیدم، زنی که بهمه کس تن در میداد الا بمن و فقط خودم را بیاد بود موهوم بچگی او تسلیت میدادم. آنوقتیکه یك صورت ساده بچگانه، یك حالت محو گذرنده داشت و هنوز جای دندان‌پیر مرد خنزر پنزری سر گذر روی صورتش دیده نمیشد - نه این همانکس نبود.

او به طعنه پرسید که «حالت چطوره؟» من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی، آیا هرچی دلت میخواد نمیکنی - بسلامتی من چکار داری؟»

او در را بهم زد و رفت. اصلا بر نگشت بمن نگاه بکند - گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا، با آدمهای زنده را فراموش کرده بودم - او همان زنی که گمان میکردم عاری از هرگونه احساسات است از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند بشوم و روی دست و پایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش بخواهم - آری گریه بکنم، چون گمان میکردم اگر

میتوانستم گریه بکنم راحت میشدم - چند دقیقه ، چند ساعت ، یا چند قرن گذشت نمیدانم - مثل دیوانه ها شده بودم و از درد خود کیف میکردم - یك کیف ورای بشری ، کیفی که فقط من میتوانستم بکنم و خدا ها هم اگر وجود داشتند نمی- توانستند تا این اندازه کیف بکنند .. در آنوقت به برتری خودم پی بردم ، برتری خودم را برجاله ها ، بطبیعت ، به خداها حس کردم ، خدا هائی که زائیده شهوت بشر هستند - یك خدا شده بودم ، از خدا هم بزرگتر بودم ؛ چون یك جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس میکردم ...

... ولی او دوباره بر گشت - آنقدر ها هم که تصور میکردم سنگدل نبود ، بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه بپایش افتادم . صورتم را بساق پای او میمالیدم و چند بار باسم اصلیش او را صدا زدم . مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت . اما توی قلبم ، در ته قلبم میگفتم : « لکاته .. لکاته ! » ماهیچه های پایش را که طعم کونه خیار میداد ، تلخ ملایم و گس بود بغل زدم . آنقدر گریه کردم ، گریه کردم ، نمیدانم چقدر وقت گذشت - همینکه بخودم آمدم ، دیدم او رفته است . شاید یك لحظه نکشید که همهٔ کیفها و نوازشها و درد های بشر را در خودم حس کردم و بهمان حالت مثل وقتیکه پای بساط تریاك مینشستم ، مثل پیر مرد خنزر پنزری که جلو بساط خودش مینشیند ، جلو پیه سوزی که دود میزد مانده بودم - از سر جایم تکان نمیخوردم ،

همینطور بدودهٔ پیه سوز خیره نگاه میکردم ـ دوده ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم مینشست. وقتی که دایه‌ام یك کاسه آش جو و تر پلو جوجه برایم آورد ، از زور ترس و وحشت فریاد زد ، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد . من خوشم آمد که اقلا باعث ترس او شدم . بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو آینه . دوده را بصورت خود می‌ـ مالیدم . چه قیافه ترسناکی ! با انگشت پای چشمم را میکشیدم ول میکردم ، دهنم را میدرانیدم ، توی لپ خودم باد میکردم ، زیر ریش خودم را بالا میگرفتم و از دو طرف تاب میدادم ، ادا در میآوردم ـ صورت من استعداد برای چه قیافه های مضحك و ترسناکی را داشت . گویا همهٔ شکلها ، همهٔ ریختهای مضحك ، ترسناك و باور نکردنی که در نهاد من پنهان بود باینوسیله همهٔ آنها را آشکار میدیدم ـ این حالات را در خودم میشناختم و حس میکردم و در عین حال بنظرم مضحك میآمدند. همهٔ این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتکهای ترسناك جنایتکار و خنده آور که بیك اشاره سر انگشت عوض میشدند . ـ شکل پیر مرد قاری ، شکل قصاب ، شکل زنم ، همهٔ اینها را در خودم دیدم . گوئی انعکاس آنها در من بوده ـ همهٔ این قیافه ها در من بود ولی هیچکدام از آنها مال من نبود . آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یك تحریك مجهول ، در اثر وسواسها ، جماعها و نا امیدیهای موروثی درست نشده بود ؟ و من که نگاهبان این بار موروثی بودم ، بوسیلهٔ یك حس جنون آمیز و خنده آور ، بلا اراده

فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه ام نگهدارد ؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه ام از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعی که باید داشته باشد بخودش میگرفت.

ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً ارادهٔ تمسخر - آمیز من روی صورتم حك کرده بود، علامت خودش را سخت تر و عمیق تر باقی نمیگذاشت؟ بهر حال فهمیدم که چه کارهائی از دست من ساخته بود، به قابلیتهای خودم پی بردم - یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خنده نخراشیدهٔ زننده و ترسناکی بود، بطوریکه موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمیشناختم، مثل یك صدای خارجی، یك خنده ایکه اغلب بیخ گلویم پیچیده بود - بیخ گوشم شنیده بودم - در گوشم صدا کرد - همینوقت بسرفه افتادم و یك تکه خلط خونین، یك تکه از جگرم روی آینه افتاد، با سر انگشتم آنرا روی آینه کشیدم. همینکه برگشتم، دیدم ننجون با رنگ پریده مهتابی، موهای ژولیده و چشمهای بیفروغ وحشت زده یك کاسه آش جو از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و بمن مات نگاه میکرد. من دستها را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پردهٔ پستو خودم‌را پنهان کردم.

وقتیکه خواستم بخوابم، دور سرم را یك حلقهٔ آتشین فشار میداد. بوی تند شهوت انگیز روغن صندل که در پیه سوز ریخته بودم در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه های پای زنم را میداد و طعم کونه خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود - دستم را روی

تنم میمالیدم و در فکرم اعضای بدنم را : ران ، ساق ، بازو و همه آنها را با اعضای تن زنم مقایسه میکردم . خط ران و سرین ، گرمای تن زنم اینها دوباره جلوم مجسم شد . از تجسم خیلی قوی تر بود ، چون صورت یك احتیاج را داشت . حس کردم که میخواستم تن او نزدیك من باشد . یك حرکت ، یك تصمیم برای دفع این وسوسه شهوت انگیز کافی بود . ولی این حلقه آتشین دور سرم بقدری تنگ و سوزان شد که بکلی در یك دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناك غوطه ور شدم .

هوا هنوز تاریك بود از صدای یکدسته گزمه مست بیدار شدم که از توی کوچه میگذشتند ، فحشهای هرزه بهم میدادند و دسته جمعی میخواندند :

« بیا بریم تا می خوریم ،
شراب ملك ری خوریم ،
حالا نخوریم کی خوریم ؟ »

یادم افتاد ، نه ، یکمرتبه بمن الهام شد که یك بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم ، شرابی که زهر دندان ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه آن همه کابوسهای زندگی نیست ونابودمیشد . . . ولی آن لکاته . . ؟ این کلمه مرا بیشتر باو حریص میکرد ، بیشتر او را سرزنده و پر حرارت بمن جلوه میداد .

چه بهتر از این میتوانستم تصور بکنم ، یك پیاله از آن شراب باو میدادم و یك پیاله هم خودم سر میکشیدم آنوقت در میان یك تشنج با هم میمردیم ! عشق چیست ؟ برای همه

رجاله ها یك هرزگی ، یك ولنگاری موقتی است . عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیك که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد . مثل : دست خر تو لجن زدن و خاك توسری کردن ولی عشق نسبت باو برای من چیز دیگری بود - راست است که من او را از قدیم می - شناختم : چشمهای مورب عجیب ، دهن تنگ نیمه باز ، صدای خفه و آرام همه اینها برای من پر از یادگارهای دوره و دردناك بود و من در همهٔ اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم، که یك چیز مربوط بخودم بود و از من گرفته بودند جستجو میکردم .

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند ؟ برای همین بود که حس ترسناك تری در من پیدا شده بود . لذت دیگری که برای جبران عشق نا امید خودم احساس میکردم - برایم یکنوع وسواس شده بود ، نمیدانم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچه اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالا میزد ، بسم الله میگفت و گوشتها را میبرید . حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود بالاخره منهم تصمیم گرفتم - یك تصمیم ترسناك . از توی رختخوابم بلند شدم ، آستینم را بالا زدم و گزلیك دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم . قوز کردم و یك عبای زرد هم روی دوشم انداختم . بعد سر و رویم را با شال گردن پیچیدم - حس کردم که در عین حال یك

حالت مخلوط از روحیهٔ قصاب و پیرمرد خنزر پنزری در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین بطرف اطاقم زنم رفتم - اطاقش تاریك بود، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می‌دید، بلند بلند با خودش میگفت: «شال گردنتو واکن!» رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده کننده‌ای داشت! بنظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره زنده میشدم. اوه، چقدر وقت بود که من گمان میکردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد - دقت کردم ببینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست. یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یا نه ولی او تنها بود فهمیدم هر چه باو نسبت میدادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا او هنوز دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم خود نسبت باو شرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یك خنده خفه، مسخره آمیز که مو را بتن آدم راست میکرد شنیدم - این صدا تمام رگهای تنم را کشید. اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیامده بود، همانطوریکه تصمیم گرفته بودم همهٔ گوشت تن او را تکه تکه میکردم، میدادم بقصاب جلو خانه مان تا بمردم بفروشد. خودم یك تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری

میدادم به پیر مرد قاری و فردایش میرفتم باو میگفتم: «میدونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟»

اگر او نمیخندید، ایکار را میبایستی شب انجام میدادم که چشمم در چشم لکاته نمیافتاد. چون از حالت چشمهای‌او خجالت میکشیدم، بمن سرزنش میداد - بالاخره از کنار رختخوابش یك تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیك را روی بام سوت کردم - چون همهٔ افکار جنایت آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود - این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود ازخودم دور کردم.

در اطاقم که بر گشتم جلو پیه سوز دیدم که پیرهن او را بر داشته‌ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بوده، پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او، بوی عطر موگرا میداد، و از حرارت تنش، از هستی او درین پیرهن مانده بود. آنرا بوئیدم. میان پاهایم گذاشتم‌و خوابیدم - هیچ شبی باین راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زنم بیدار شدم که سر گم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار میکرد: «یه پیرهن نو ونالون!» در صورتیکه سر آستینش پاره بود. ولی‌اگر خون راه میافتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم - آیا من حق یک پیرهن کهنه زنم را نداشتم؟

ننجون که شیر ماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد. یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته

بود وگفت آنرا در بساط پیر مرد خنزر پنزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دس بدرد بخوره!» من گزلیك را بر داشتم نگاه کردم، همان گزلیك خودم بود. بعد ننجون بحال شاکی ورنجیده گفت: «آره دخترم (یعنی آن لکاته) صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی! منکه نمیخوام مشغول ذمه شما باشم ـ اما دیروز زنت لك دیده بود... ما میدونسیم که بچه... خودش میگفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو مشت و مال بدم، دیدم رو بازوش گل گل کبود بود ـ بمن نشون داد وگفت: بیوقتی رفتم تو زیر زمین از ما بهترون وشگونم گرفتن! دو باره گفت: «هیچ میدونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه، شکل پیر مرد قاریبه. لابد بروی اون جنبیده!» ـ بعد ننجون بحالت متغیر از در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیك دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم ودر آنرا بستم

نه، هر گز ممکن نبود بچه بروی من جنبیده باشد. حتماً بروی پیر مرد خنزر بنزری جنبیده بود؟

بعد از ظهر در اطاقم باز شد برادر کوچکش، برادر کوچك آن لکاته در حالیکه ناخونش را میجوید وارد شد. هر کس که آنهارا میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچك تنگ، لبهای گوشتالوی تر وشهوتی، پلکهای خمیده خمار، چشمهای مورب ومتعجب، گونه های بر جسته، مو های

خرمائی بی ترتیب و صورت گندم گون داشت . ـ درست شبیه آن لکاته بود ، و یك تکه از روح شیطانی او را داشت ـ از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات ، بیروح که بفراخور زد و خورد با زندگی درست شده ، قیافه ای که هر کاری را برای ادامه بزندگی جایز میدانست . مثل اینکه طبیعت قبلا پیش بینی کرده بود ، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودندو با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند ، بلکه از استقامت ، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان بآنها بخشیده بودند . طعم دهنش را میدانستم ، مثل طعم کونه خیار تلخ و ملایم بود .

وارد اطاق که شد با چشمهای متعجب ترکمنیش بمن نگاه کرد وگفت : « شاجون میگه حکیم باشی گفته تو میمیری ، از شرت خلاص میشیم . مگه آدم چطو میمیره ؟ »

من گفتم : « بهش بگو خیلی وقته که من مرده ام . »

« ـ شاجون گفت : اگه بچه ام نیفتاده بود همیه خونه مال ما میشد . »

من بی اختیار زدم زیر خنده ، یك خنده خشك زننده بود که مو را بتن آدم راست میکرد . بطوریکه صدای خودم را نمیشناختم ، بچه هراسان از اطاق بیرون دوید .

در این وقت میفهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیك دسته استخوانی را روی ران گوسفند ها پاك میکرد . ـ کیف بریدن گوشت لخم که از بوی آن خون مرده ، خون

لخته شده، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره گوسفند ها قطره قطره خونابه بزمین میچکید ـ سگ زرد جلو قصابی وکله بریده گاوی که روی زمین دکان افتاده بود و با چشمهای تارش رك نگاه میکرد و همچنین سر همه گوسفندها، با چشمهائیکه غبار مرگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند، آنها هم میدانستند!

حالا میفهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همه احتیاجات پست و کوچك مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در خودم حس میکردم ـ ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامك بازی بکنم و فقط یك لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

یکبار بنظرم رسید که با خودم حرف میزدم، آنهم بطور غریبی، خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم بقدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد و یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف میزدم.

در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر میشد، شب با سایه های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه سوزی که دود میزد با پوستین و عبائی که بخودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم بحالت کپ زده، سایه‌ام بدیوار افتاده بود.

سایهٔ من خیلی پر رنگ‌تر و دقیق تر از جسم حقیقی من بدیوار افتاده بود، سایه ام حقیقی تر از وجودم شده بود. ـ گویا پیر مرد خنزر پنزری، مرد قصاب، ننجون و زن لکاته ام همه سایه های من بوده اند، سایه‌هائیکه من میان آنها محبوس بوده‌ام. در اینوقت شبیه یك جغد شده بودم، ولی ناله های من در گلویم گیر کرده بود و بشکل لکه های خون آنها را تف میکردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر میکند. سایه ام بدیوار درست شبیه جغد شده‌بود وباحالت خمیده نوشته‌های مرا بدقت میخواند. حتماً او خوب میفهمید، فقط او میتوانست بفهمد. از گوشهٔ چشمم که بسایهٔ خودم نگاه می‌کردم میترسیدم.

یك شب تاریك و ساکت، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود، با هیکلهای ترسناکی که از در و دیوار، ازپشت پرده، بمن دهن کجی میکردند. گاهی اطاقم بقدری تنگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم؛ شقیقه هایم میسوخت، اعضایم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. یك وزن روی سینه مرا فشار میداد، مثل وزن لشهائیکه روی گردهٔ یابوهای سیاه لاغر میاندازند و بقصاب ها تحویل میدهند.

مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه میکرد. مثل یکنفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همینکه یك فرد شعر را بآخر میرساند دوباره از سر نو شروع میکند. آوازش مثل ارتعاش ناله اره در گوشت تن رخنه میکرد، فریاد میکشید و ناگهان خفه میشد.

هنوز چشمهایم بهم نرفته بود که یکدسته گزمه مست از پشت اطاقم رد میشدند ، فحش های هرزه بهم میدادند و دسته ـ جمعی میخواندند :

« بیا بریم تا می خوریم ،
شراب ملك ری خوریم ،
حالا نخوریم ، کی خوریم ؟ »

با خود گفتم : « در صورتیکه آخرش بدست داروغه خواهم افتاد ! » ـ ناگهان یك قوهٔ ما فوق بشر در خودم حس کردم : پیشانیم خنك شد ، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم ، شال گردنم را دو سه بار دور سرم پیچیدم ، قوز کردم ، رفتم گزلیك دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین بطرف اطاق لکاته رفتم ـ دم در که رسیدم دیدم اطاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود . بدقت گوش دادم صدایش را شنیدم که میگفت :

« آمدی ؟ شال گردنتو وا کن ! » صدایش یك زنگ گوارا داشت ، مثل صدای بچگیش شده بود . مثل زمزمه ای که بدون مسئولیت در خواب میکنند ـ من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم ـ آیا خواب میدید ؟ صدای او خفه و کلفت ، مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن با من سر مامك بازی میکرد . من کمی ایست کردم

دوباره شنیدم که گفت : « بیا تو شال گردنتو واکن ! »

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم ، عبا و شال گردنم را برداشتم . لخت شدم ولی نمیدانم چرا همینطور که گزلیك دسته استخوانی در دستم بود در رختخواب او رفتم ، حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای بکالبد من دمید . بعد تن گوارا ، نمناك و خوش حرارت او را بیاد همان دخترك رنگ پریدهٔ لاغری که چشمهای درشت بیگناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرماماك بازی میکردیم در آغوش کشیدم . - نه ، مثل یک جانور درنده و گرسنه باو حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم ، بنظرم میآمد که حس عشق و کینه باهم توأم بود . تن مهتابی و خنک او ، تن زنم مانند مار ناگ که دور شکار خودش میپیچد از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد - عطر سینه اش مست کننده بود ، گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت در این لحظه آرزو میکردم که زندگیم قطع بشود . چون در این دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت باو داشتم از بین رفت و سعی میکردم که جلو گریه خودم را بگیرم - بی آنکه ملتفت شده باشم مثل مهر گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید - من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس میکردم ، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می نوشیدند . حس میکردم که مرا مثل طعمه

در درون خودش‌میکشید - احساس ترس و کیف بهم آمیخته شده بود ، دهنش طعم کونه خیار میداد وگس مزه بود . در میان این فشار گوارا عرق میریختم و از خود بیخود شده بودم .

چون تنم ، تمام ذرات وجودم بودند که بمن فرمانروائی میکردند ، فتح وفیروزی خود را به آواز بلند میخواندند - من محکوم و بیچاره درین دریای بی پایان در مقابل هوی وهوس امواج سر تعظیم فرود آورده بودم - موهای او که بوی عطر موگرا میداد ، بصورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون میامد - نا گهان حس کردم که او لب مرا بسختی گزید ، بطوریکه از میان دریده شد - آیا انگشت خودش را هم همینطور میجوید یا اینکه فهمید من پیر مرد لب شکری نیستم ؟ خواستم خودم را نجات بدهم ، ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود . هر چه کوشش کردم بیهوده بود . گوشت تن ما را بهم لحیم کرده بودند .

گمان کردم دیوانه شده است . در میان کشمکش ، دستم را بی اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود بیکجای تن او فرو رفت - مایع گرمی روی صورتم ریخت . او فریاد کشید و مرا رها کرد - مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همینطور نگهداشتم و گزلیك را دور انداختم . دستم آزاد شد بتن او مالیدم ، کاملا سرد شده بود . - او مرده بود . درین بین بسرفه افتادم ولی این سرفه نبود ، صدای خنده خشك و زننده ای بود که مو را بتن آدم راست میکرد - من هراسان

عبایم را کولم انداختم و باطاق خودم رفتم ـ جلو نور پیه سوز مشتم را باز کردم ، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود .

رفتم جلو آینه ، ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم ـ دیدم شبیه ، نه ، اصلا پیر مرد خنزر پنزری شده بودم . مو های سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که یك مارناگ در آنجا بوده ـ همه سفید شده بود ، لبم مثل لب پیر مرد دریده بود ، چشمهایم بدون مژه ، یکمشت موی سفید از سینه ام بیرون زده بود و روح تازه ای در تن من حلول کرده بود . اصلا طور دیگر فکر میکردم ، طور دیگر حس میکردم ونمیتوانستم خودم را از دست او ـ از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم ، همینطور که دستم را جلو صورتم گرفته بودم بی اختیار زدم زیر خنده . یك خندۀ سخت تر از اول که وجود مرا بلرزه انداخت . خندۀ عمیقی که معلوم نبود از کدام چالۀ گمشدۀ بدنم بیرون میاید ، خنده تهی که فقط در گلویم می پیچید واز میان تهی در میامد ـ من پیرمرد خنزر پنزری شده بودم .

☆
☆ ☆

از شدت اضطراب ، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم ، چشمهایم را مالاندم . در همان اطاق سابق خود بودم ، تاریك روشن بود و ابر و میغ روی شیشه هارا گرفته بود ـ بانگ خروس از دور شنیده میشد ـ در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل بخاکستر سرد شده بود و بیك فوت بند بود . حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوك و خاکستر شده بود و بیک فوت بند بود .

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیر مرد کالسکه‌چی گرفته بودم ، ولی گلدان روبروی من نبود . نگاه کردم دیدم دم در یکنفر با سایه خمیده ، نه ، این شخص یک پیر مرد قوزی بود که سر و رویش را با شال‌گردن پیچیده بود و چیزی را بشکل کوزه در دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود ـ خنده خشک و زننده‌ای میکرد که مو بتن آدم راست می ایستاد .

همینکه من خواستم از جایم تکان بخورم از در اطاقم بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم دنبالش بدوم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم - ولی پیر مرد باچالاکی مخصوصی دوو شده بود. من بر گشتم پنجرۀ روبکوچه اطاقم را باز کردم - هیکل خمیده پیر مرد را در کوچه دیدم که شانه هایش ازشدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان میرفت تا اینکه بکلی پشت مه ناپدید شد. من بر گشتم بخودم نگاه کردم. دیدم لباسم پاره ، سر تا پایم آلوده بخون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند وکرم های سفید کوچک روی تنم در هم میلولیدند - و ، وزن مرده ای روی سینه ام فشار میداد . . .

پایان